فارسی

کتاب [illegible]

کتاب سلسلة الذهب

کتاب سلسلة الذهب

تعلیق ۱۵

سنجاقدن گلن

۲۹۷۷

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Fatih
3924

۲۹۷۷

نوح ١

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف هذا الكتاب المهذب المسمى بسلسلة الذهب سلطاننا الأعظم
ومالك المجالس والآداب المؤيد بتأييد رب الأرباب السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان لا زالت ...
أدام الله سعوده إلى انقراض الدوران وانتهاء الزمان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واعتبر ... المفتش بأوقاف الحرمين
... مصطفى غفر له

سلسلة
الذهب لمولانا جامي
تغمده الله بغفرانه وأسكنه
في فراديس جنانه

٢٩٢٧

K. 4000

لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخنست / صدر هر نامهٔ نو و کهنست
خامه چون تاج نامه آراید / درة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این / ورد دل حرز جان تمامست این
پنج حرفست بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم
از ید الله چه پنجه اند این پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را گو بمالش تو شتافت / جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
از پس این حروف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه آنرا چو در رقم دیده / جامهٔ مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین نقاب یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف
دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدة راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده در منظر مروح روح

وان یکی داده از سکون تسکین / دل و جانرا بتمکن تمکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت / از یکی ملک از آن دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر ز آن دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش درو از و ممکن
جنبشی کافکند درو سایه / ملکوتش در آن دهد پایه
شکل تشدید شان که شانه وش است / عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی ز آن دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی در هم
بر سر آن نشانه دندانه / میزند بهر دو را بهم شانه
ها که ذالست بر هویة ذات / متعاقب بود درو حرکات
حرکت چون سکون بود جاری / او بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آیات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر / گر از و غایبند اگر حاضر
اسم ذات اولا همین ها بود / لام تعریف و اختصاص افزود
چون شد اشباع کرد فتحهٔ لام / با لفش شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه بشناسی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام
گر کسی از زبان بکام رسید / در رسد زین خجسته نام رسید
هر که زین اسم بهره مند بود / بهرهٔ او همین پسند بود
شرح این نه ز بود و دم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود بیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این معنی

اشارت به تنزیه و تقدیس حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو و الا هو
کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تیغ قهرش چو دود باش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو برتر از کیفست / کیف هو گفتن اندرو حیفست
چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سؤال ما هو را

ما هو چیست لا و هو میگو / راه ازین لا و هو بده و بجو
لا و هو هر دو نفی و اثباتند / نافی غیر و مثبت ذاتند
چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت / ببرد تا سرادق ملکوت
با هوا و هوس درو نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز علم غیب شناس / مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ دانی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز ما اعظم سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه عظمت تو
هم مقر گشته با تو هم جاحد / لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سوی / همه را رو بتست از همه روی
همه در راه و راه میجویند / ز عظمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو موی گمان / نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق منک الیک

قطع این ره براه پیمائیست	کی توان کرد تو راه تمامیست
بنما ره که طالب راهیم	ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه هستی حضرت حق وحدتی سادجست و وجود مطلق

دور پنهان بارگاه الست	پیش ازین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی	هستی ساده از نشان مندی
در یکین و مکان چه فوق و چه تحت	وحدتی سادجست هستی بحت
وحدتی کشته کثرتش طاری	در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون	وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده	نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خودست هم مطلق	که زباطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق	زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست	خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور	کرد و خود بذات خویش ظهور
گل درو عین اوست او در گل	عین گل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب	عین آب این دقیقه را دریاب

برترست این سخن ز درک فهوم	کی شود درک حی بتدرک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی	بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست	دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کسب	بهر آداب بندگیست بحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم	کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریاباف اگرچه شبکافد	مو بصنعت چو پرچون بافد

اشارة به تنزیه و تقدیس که مقتضی عقلست و تشبیه که موجب سمع است یا تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمعست

وصف حق حق بجود تو اند گفت	این گهر را خود نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو	کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف	ملکتش برخلاف آن تعریف
وآنچه خود را ازان کند تقدیس	تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف	که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل	که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است	وآنچه مشعر بنفی تشبیه است

مرجع آن بود تجرّد ذات — از تلبّس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید — وآنچه مبنی ز حصر یا تقیید

منشاء آن بود تلبّس عین — بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب عقل و ادراکی — در تقیّد بیک طرف باکی

میکن اینسان که کردمت تنبیه — جمع تنزیه را مع التشبیه

هریکی را بجای او میدار — چشم بر مقتضای او بیدار

در صفتهای حق مشو یک چشم — میگشا سوی هریک اندک چشم

میکن از شرّ اعور دجّال — استعاذه در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دلست — در جمیع امور معتدل است

وسط آمد محلّ عزّ و شرف — بوسط نوردی نه زین دو طرف

تا رساند ترا بعزّ و بها — حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرّع و ابتهال حضرت ذو الجلال و الاکرام جلّ جلاله و عمّ نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز — وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد — واحدی لیک مجمع اضداد

اوّلی و ترا بدایت نی — آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی — باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیّر و تبدیل — فارغی از تحیّز و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال — از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی — همه آن میکنی که خود خواهی

نه عطای ترا خطا مانع — نه بلای ترا ولا دافع

بر خطاپیشگان عطای تو دام — با ولاپیشگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جلال — کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو — کام خواهم نه دام از در تو

دمبدم بر رهم منه دامی — تا بی‌کام خود زنم گامی

بجوار خودم رهی بنمای — در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش — بر سروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باد بدست — کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با هیمه سالها همپشت — تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان هردم — قد چو عود و صلیب ترسا خم

رویش از آتش کنشت سیاه — خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی و رای بنده ازو	پای تا سر بگ و بنده ازو
ناگهان برق رحمتی جسته	دلش از کوه و بنده کی رسته
کشته با جذبهٔ عنایت خاص	مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند	هستم به تو بر تو میدهم سوگند
که چرا آنچنان یکی انگار	در دام ظلمت تنگی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه	روی در کشور یقینم نه
هرچه غیر از توزان نفورم کن	پای تا فرق غرق نورم کن
دیدهٔ ده سزای دیدارت	جای آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش	بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی	برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ	در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانهٔ چینم	باز نامت نشانهٔ بینم
بیش ازان کز جهان ببندم بار	ز افسر فقر سر بلندم دار
سوی تو بار ناشتافته ام	بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت	حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان بترم	مکن از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار	همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک اگر نشینم پس	از صف دوستان نه اینم بس
گرچو سگ گرچه بر درو نشینم	بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری	در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه	دل من مجبر و زبان خامه
روزگاری در ان قلم زده ام	از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نوشته خطی	که نه در ضمن آن بود سقطی
نیست جز نی مصون درو ز عوج	چو الف بلکه کاف و نون همه کج
ای که بینش تو راز پنهانم	آشکار است تا یکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی	چون تو جز فا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل	طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست	پس بکلک کرم که در کف تست
بعد از ادیم برات نویس	و ز خطا تا خط نجات نویس
بپسندم از آن صحیفه خجل	یوم نطوی السماء کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گوی بند زبان | هیچ سودی ندیده چند زبان
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش | دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه گیری از پیمبر گیر | گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای پیمبر باش | نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی و العون | شاه لولاک ما خلقت الکون
فیض ام الکتاب پرورش | لقب امی خدای از آن کردش
لوح تعلیم ناگرفته به بر | همه ز اسرار لوح داده خبر
نقد یثرب سلالهٔ بطحا | امی لوح خوان ما اوحی
قلم و لوح بودش اندر مشت | زان نسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم | بقلم گر نبرد دست چه غم
آنکه شست دفتر همه پاک | ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان همه سر | گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از دُر دهانش درجی بر | و اندر آن درج درج سی و دو دُر
بود عقدی صحیح لیک در آن | کسر افگند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده | سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد | سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگ کی کم ز مهرهٔ تسبیح | در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
و آن فصیحان دل بسی چون سنگ | در جحودش ز بغض او یکرنگ
معده سنگی بخواست چون ز طعام | بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود نقد کان وجود | کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز | کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق | یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم | حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنارهٔ رو | گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش | آشکارا ز دو جانب رویش
دال او کز همه فرود نشست | دل بنازش گرفته بر کف دست
آمد الحمد اول قرآن | پس الف لام از و بمیم بدان
تا که حاصل شود ازین تبدیل | نام او در بدایهٔ تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر | می دهد ذلک الکتاب خبر

کرسی‌نمای اوست فی الواقع | مظهر کل و نسخهٔ جامع

ثبت در روی لوح بی‌لونی | کلمات الهی و کونی

حال او موج بحر علم و یقین | سر لا ریب فی آینست این

بود هم بحر مکرمت هم کان | گوهرش کان خلقه القرآن

قم فانذر حدیث قامت او | فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح | منشرح صدرش از الم نشرح

کحل مازاغ سرمهٔ بصرش | ما طغی وصف پاکی نظرش

مایهٔ ارتقاش ثم دنی | ذروهٔ اعتلاش او ادنی

جعبهٔ تیر ما رمیت کفش | چشم تنگ سیه دلان هدفش

رانده بالا ز سمت والا | رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست | خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور | مینشستم بحیرتی از دور

لیست اهدی سوی الصلوة الیه | با مفیض الوجود صل علیه

و علی آله و اصحابه | وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است

و طراز خلعهٔ رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اتمها

ای دل و دیده خاک نعلینت | رشتهٔ جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری

بیدلی گرد در وفاء تو سود | که چو نعلین رخ به پای تو سود

خاک نعلین اگرچه دست نرست | گردی از نعل مرکب تو نبست

در رهت خاکم از سر فاقه | که فرس ران بران و گه ناقه

روی مجنون بران زمین اولی | که بود پای ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سر زمین که منزل تست | پا بر آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار | ندمد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود | خاک نعلین عرش سای تو بود

رشکش آید بچشم اهل نظر | خوشتر از خود گروه لعل و گهر

میزند سنگ ریزهٔ ره وش | طعنه بر گوهر منظوم وش

خاک یثرب که با گلت آمیخت | آب روی زمین روضه بریخت

هر گیاهی که از ان زمین خیزد | نافه در جیب یاسمین ریزد

خس و خاری که روید از دمنش | ننگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه است که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود یا دلی ز غم رسته / جامی از احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخسار را ز گرد سفر
پیش آن بارگاه تو راپی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشک فشان
کی بود کز برای روز پسی / خاطرم پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم در معنی سفته / خالی از لاف دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الصلاح لدیک
به سلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مرد / دست بیرون کن از بجانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من / بنما روی خود ز پرده بمن

چون تو بی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری
صدر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن / گریهٔ من نگر تبسم کن
تلخ کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من
گر نه رفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش و ما دون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله   با اطیعوا الرسول مارا راه

حرف دیگر نزد بلوح بیان   جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولی الامر ساخت پیدا آن   شرع و دین بانیست همسایه

بلکه حق راست سایهٔ ممدود   وبذران سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور   سایهٔ فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای   کش بود بر سرای عالی پای

تاجداران عالم تمکین   جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل   نیست جز شاه مفضل عادل

گو سر افسر سرافرازی   قبلهٔ مقبلان ابوالغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست   جز جز اعدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال   بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آینهٔ وداد جلا   منعکس شد در و صفات علا

دید در روی خود بنور قدم   سلطنت را قرین حسن شیم

داد نامش ازین حروف شگرف   درج در روی رموز حرف بحرف

بر بر آستان زمین زده صف   شرف کاخ دولتست و شرف

چند لامش چو زلف خوبان خم   بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای شوفی   نسبت حاتم بجود از آن طائی

و سر چون طاینش لقب کردست   شد معین کزان سبب کردست

هست در ضمن این سه حرف دین   عقد اسمای تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون برتر   تیر فتح است بر کمان ظفر

غنچهٔ حاش عقد هشت چنان   سینش از شاخ سدره داده نشان

یاش عشر نیست و شرع و عرش مجید   از نهالیش آمدست پدید

نون او نیم دایرست بطبع   سبعهٔ او را بدین دو ابر سبع

زیر این نه رواق مینا فام   چون شنود گشت این همایون نام

اید از سر یکی بجای صدا   خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جویست   بر در دولتش دعاگویست

تا سزای رضای او گردد   گرد دولت سرای او گردد

گرچه آمد سپاه او بسیار   چون نجوم و ثوابت و سیار

چشم برگشت سپاهش نیست   جز در حق امید گاهش نیست

گر رعیت و گر سپاه و بند   همه آسوده در پناه وینند

چون برآمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که هم درین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای لنگ ار درآید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور / خار واز پنجه و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست / شب بره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورة اختلاف گوناگون
همچو اضداد سازگار شوند / یکدگر را معین یار شوند
ظلم ازین کار که ببندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم برآندازد / گنجها را ازان بپردازد
پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع / جوع و آزش رسد بحد شبع

ساده از نکاو و عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه نکاو / برکتف توبره بپا گرکاو
اوفتادش گذر بدکانی / دید بریان و نان خورش خوانی
از تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشتین دست
صاحب خوان چو بود ز اهل کرم / نزد از زجر و منع با او دم
چون ازان نان و خوان به تنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز / زود ترزین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ / میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا
ببرد بارکش بهر سویت / میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان بران مناره خزید

از قضا بهر سبو دوسبو دایی
خاست از شهر شور و غوغایی

شد گمانش که شور شهر شکست
گش بسوی الاغ آهنگ است

بانگ میزد که من نهان شده‌ام
وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر سخن مگوی اینجا
من نهانم مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من
همچنان در نگاه غورم من

صد سخن بیش ازین قبیل بودش
لیک هریک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی
ساخت بر دگر سرشان صلی

ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر
در خیال سرا هنوز مصر

در بیان آنچه گذشت مذمّت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمّت جماعتیست که آنرا وسیلهٔ لذّات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار
نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر
نیست دلرا نصیب و جا زان بهر

هست انکار من بدانکه کسی
سازد آنرا وسیلهٔ هوسی

خویش را از اهل حق کند بدروغ
تا ستاند بهای تره و دوغ

زیر پای آورد کتاب خدا
تا نهد شیشهٔ شراب بجا

عشر زرین بدزدد از مصحف
تا کند زیب چنگ و زیور دف

سازد از پنبهٔ حسین ورقش
تا بپای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا
جز برای خدای ذکر خدا

زیرک و هوشمند نقد نفیس
که بشد و طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص
شد مشرف بخلعت اخلاص

چون ز اخلاص گشت دولتمند
ذکر او خواه پست و خواه بلند

وانکه در ماندهٔ وجود خود است
صید دام شقاوت ابد است

سرّ او جهر او تمام ریاست
وز ریا گر بجست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرّف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی
که شوی پیر را مرید و رهی

هست در نفس دارو گیر بسی
که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار
کو رهی سازدش ز عزّ و وقار

کیست پیر آنکه نیست یکسر مو
سیله از ظلمت وجود برو

کرده از تاب آفتاب ازل
مو بمو ظلمتش به نور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین — سر انگشت نوری اینست این

آنکه پیر از بیاض موی بود — سخرهٔ کودکان کوی بود

هرگز آن دولت از کجا یابد — که برو نور کبریا تابد

گوش کن از حکیم نادره گوی — که ز بلغم بود سفیدی موی

کی شود حاصل ای بعقل علم — نور حق از رطوبهٔ بلغم

تا که ای ساده دل ز ساده وشی — ریش صابون زنی و شانه کشی

من گرفتم گر آب و صابونت — شد چو کافور موی شبگونت

چه بود در ترازوی امید — وزن این یکدو مشت پشم سفید

نور حق بایدت در دل گیر — که دلست از خدای نور پذیر

نور تا یافته ز روزن دل — مشکل افتد بکوی و برزن گل

شمعکی بر زند بخانهٔ علم — رخت بربندد از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند — ظلمهٔ تن چه شر چه شور کند

آنچه نو از حدیث مصطفوی — در نشان ولی همی شنوی

که برویش کسی نظر چو گشاد — بی توقف خدایش آمد یاد

آن نشان مقتضای این نور است — ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نور پیر شد فانی — خواندش عقل پیر نورانی

پیر چون یافتی از و مگسل — ورنه یکدم ز صحبتش مگسل

در پیش رو بکو بکوی او را — هر کجا یافتی بپوی او را

چون ازو بوی جذب عشق آید — گر شوی خاک پای او شاید

ور نیابی بایست از تک و پوی — روز جای دگر بجو و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خواجگان ماوراء النهر قدس الله انوارهم و رباعی اینست

با هر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب و گلت

زنهار ز صحبتش گریزان میباش — ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو برسی — برهی از هزار بو الهوسی

خاطرت را بجذب پنهانی — جمع سازی ز هم پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت — برساند بسرّ جان و دلت

از زمین و زمان برون برد — وز مکین و مکان برون برد

از پی عشق بیخودت سازد — وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری — مس قلب تراست اکسیری

تا شود زر مس تو زان اکسیر بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز سبق فقر در ره عشق آموز
تا که اید ز فقر دولت او نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریتست اول کار ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار انکه جذب درون چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری تا شوی بپیر روی نیاز بسپر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ ان صفت زان سان که نباشد زوال آن سان

درجهٔ طلب بمراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الحقایق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رو بدین راه می باید که دایما ناظر جمال احدیه باشد و رقم نسیان بنیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن نقد اوقات را محاسبه کن
خاطرت را بجذب پنهانی جمع سازی ز هر پریشانی
باش در هر نفس ز اهل شعور که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی حامل شاهباز لاهوتی
گر ازو تربیت بگیری باز آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست انکه سالک راه داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و این طایفه اندکی کسب کرده اند و ما طریق حصول آن یافته ایم مخالفه نفس است

خواجهٔ نقشبند بندگشای نقش غیر از دل مرید زدای

گفت رایی که حق شناس بود / بی بمقصود خویش ازان ره برود
دولت ورزش مراقب بود / که بمقصد رسید ازان ره زود
دیگران کان طریق نسپردند / بی بمقصود دیرتر بردند
باشد ان راه مرد صاحب سر / لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت راه هوای آن ره خاست / مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / بری از هزاره اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

ملاقات پیر کار دیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب بر مایه / آن جوان از نعاس چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا بر آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم / آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود دران ماهین / از گل آلوده جامه با نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خو نه بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگه دار ای معطل دل

از گل و آب جامه نتوان شست / گر شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس سره فرموده اند که بنا کار را بر نفس میباید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه واهم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول کرده اند و نفس را نگذارد که ضایع گردد

خواجهٔ پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا و داد است / کار خود بر نفس بنا کردست
هیچگه پیش و پس نمی نگرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
میکند از سر شعور و وقوف / صرف نفس را بحق آن مصروف
شده امروز دی و فرداش / نقطهٔ پاک گشته ما و آیش
شغل حالش شده است از اول / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است / وقت را گاه این و گاه آنست
این وقتست اگر تصرف حال / باشد او را بحول احوال
ور ز قید تصرفش بدرست / وقت فرزند اوست او پدرست

نیست او ابن وقت ابو الوقتست / وقتش ایمن ز وصمت مقتست

وقتها را بقدرت مولی / میکند صرف افضل و اولی

شافعی گفت که عمری گرد صوفیه گردد و از ایشان در سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی

کرده ام طوف گرد درویشان / نکته‌ای دو شنیده ام ز ایشان

هر دو پاکیزه و پسندیده / بتر از وی عقل سنجیده

وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقع گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وان گرد و بوای وای دریغ

گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تأثیر او قویست بسی

اثرش بر دلی که می آید / ابد الآبدین همی باید

جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنست این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن هش

هش چه چیز است آگهی ز خدا / دشمن هش کدام نفس و هوا

نفس تو دشمن درونی تو / ما بقی دشمن برونی تو

گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی

بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع گشان راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی

لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری بر انگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق از ان گذری

ظاهر اگرچه خصم بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می نهد کام سعی در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان همه این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که با دم شد / خصم جان امیدوارم شد

چو سر من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت

وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم

در حق زان کرا ابتر داند / که دلش را از حق بگرداند

رویم از حق نیافت در حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد

که ازان به بپیش عاشق زار / که کند روی بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند دوستان دشمن

تا نبود در بند نفس و وسواسی / دشمن خود ز دوست نشناسی

نیست بر دهر دان ستمگاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک صدق

هم بهر قبله تراز و بیست / هم بهر جا نیست پهلو بیست

پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی درین نشیمن ریب

درمیان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست

از چپ و راست جنس وهب و عمل / هرچه آید بری ز بعض و خلل

یا براند از وش بحرص و هوا / یا بیالایدش بعجب و ریا

هرچه باشد جدا و چه جفت و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس

تا گریزان شود بلا خولی / با موافق بفعلی و قولی

لیک این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره

نه ببند بیرا ازان توان رستن / نه بتیز ویرا ازان توان جستن

ور نه گیرد درو نه مهر و نه کین / سر اعدا عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی

بود آن کز خدای عز و جل / عصمة آمد نصیب تو ز ازل

کانچه خواهد دلت ز خودرایی / ندهندت بران توانایی

عصمت این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت

مطرب آری بخانه می نوشی / شاهد انزاکنی هم آغوشی

عصمت این که نیست دسترست / که چو آزار کس شود هوست

برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی

عصمت این که صاحب دیوان / منشی خوانش نشسته در ایوان

تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خامه سیاه

عصمت است این که هیچو نکته شهر / نیست با هر کسیت قوة و قهر

تا کنی تهمت مسلمانی / داستانی بظلم تا دانی
عصمتست این که نیستی قاضی / که چو باشی زخواجه ناراضی
مالش از ظلم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمتست این که ز احتساب ترا / نیست خطی به هیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی / بیگناهی به تازیانه زنی
صد از این عصمتست بهر نفسی / که ندارد و بدان شعور کسی
کرد هم شرح آن ورا ز شنود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دولت گران مکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیبست پای تا بسرم / که بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه باز / غیر من دیگریست کارگذار
من زبان سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین / حرف نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر
قدرة آمد اراده را تابع / وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که مبداست فیضش از اغراض

لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن رقم نوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته در و ورق سخنان
سر این سلسله به بین که کجاست / جنبش باقی از آن سو خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ما وراء سر ساکن
گر ترا این نوشته باید خوش / مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست اجر و گر بجامه مصاف / عیب خامه چه میکنی زگزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان / اینک ای چوب زن خوش خندان
در کف قدرت حق من آن چوبم / که به سگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را رسد خیال نطق / در میان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

هر دو فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتیم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار / بود فاعل اندر آن مختار
یعنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد / درک خیریه وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود / کآید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن اراده و خواست / کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریه اختیار بود / وان بتعلیم کردگار بود
هر چه این علم خواست شد سببش / اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب / اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار قدره دور / فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سؤال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بچه راجع شود پس حکمت تکلیف وی باوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مامور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون بیفتی مکن بخاک مقام
باز بستی بهوای بالا کن / از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب بر تک چاه / کی طلب بی رسن به بالا راه
با وجود لواز رسن بود یاره / به تک چه فرود گر ب ره
گویمت نکته‌ٔ بوجه صواب / که شود زین سؤال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع
همه آن کرد امر و نهی عباد / تا شود شرط بهر انقیاد و عناد
زید را گر نه نهی بودی و امر / در اداء زکوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شدائد درکات

زان پدید آمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست کار و ز فعل و ترک کجا
او تواند خلاف آن کردن / غیر از اظهار آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن لعنت او / مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجد و حاضر / نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بندهٔ مامور
نی پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام / گل رخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پله بها هم سنگ / هر دو در حله صفا هم رنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بآن دگری
زانکه می دید لایحش ز جبین / سر دولت که بچشم آخر بین
کس بران سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / که بود بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانهٔ در افسر / وان دگر مر قلاده را زیور
آن یکی گفت شاه بی بدل است / ذات و فعلش منزه از علل است
آنکه مقبول شد بخوب وصول / کان من غیر موجب للقبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب / کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
معنیی بر مناسبت در ذات / یا در اسماء ذات و فعل صفات
هر کجا این مناسبات فزون / نشأهٔ عشق بیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل / ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم / که بود مر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان / گر نداند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم / میگذشت اندران سپاه و حشم
وآن همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر می‌گردید / همه در لوح چهره شان می‌دید

آنچه نادان نگفت و گو داند / خرده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک پیرانه منتظر می‌بود / تا شود وقت امتحان بوجود

پی نبرده بوقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست

زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بیرون زد او ز شهر و دیار

زانکه جز در شکار نتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود / ور بود لهو بر که سهو بود

شیر زه شیری ز بیشه غره کشید / که بلا نه از وهم زهره درید

آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بی‌شک / که زنم آن دو نقد را بمحک

سیم و زر تا بنو فتد بگداز / سره از قلب چون شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند

گفت خیزید و ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

سرعة آن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تیزی کردن او از حول و قوه خویش

آن یکی چست از کمین برجست / تیغ چست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعة و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کار گذار / نیست در دست من کفایه کار

نسبت آن بمن مجاز بود / کار در دست کارساز بود

کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی

گر توانم دهی توانم کرد / ور دهانم نشوی توانم خورد

فعلم از دست قدرتت هست / دست من آستین آن دست است

دست چند ز آستین آری / لیک ناید ز آستین کاری

هش آنکس که راست بین باشد / فعل و جنبش نه ز آستین باشد

دست تا ز آستین نه جنبانست   جنبش آستین چه امکانست

تا تو ننمائی بصورت من   نشد اثبات فعل و قدرت من

عین ممکن چو پیش چشم شهود   نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی چه جود چون یابد   نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن صاحب هش   ثبت العرش ثم انقش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چه حکم شاه شنید   سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه جرم این کارم   چه کشتی زار زیر این بارم

آهویی ام ز عمر ناشده سیر   آهویی را چه زور پنجهٔ شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس   که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت روی   حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور   به که رفتن به پای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان   که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بما لا یطاق افتد کار   راه و رسم پیمبرانست فرار

این و امثال این بسی میگفت   شاه از آن گفت و گوی می آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن   وندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود   در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید   همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش چه یک حرف   که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او میدید   زیر لب نرم نرم میخندید

خندهٔ همچو برق عالم سوز   نه چو صبح دوم جهان افروز

مشنو از لطف پادشاه دلیر   که بود خنده اش چو خندهٔ شیر

او بقصد تو میکند دندان   تیز و تو میشماریش خندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر ایشان فعل مأمور بود بلکه
غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد   شاه گفتا خدات خیر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده   که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست   نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین قضای وجود   ستر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چه زین و چه شین   از شما بینمش برای العین

سر چه و رهبر کدام مکتوم است ‌ ‌ ‌ پیش من لا یزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید ‌ ‌ ‌ زان سبب امر و نهی می باید
کی بود امر مقتضی وجود ‌ ‌ ‌ فعلها را او ز نشیمن بود
عبد مامور ازان کند بی مر ‌ ‌ ‌ ترک اتیان بجایه یؤمر

اشارت بانکه امر دو قسمت — ایجابی و طلبی

بر دو قسمت امر اگر یابی ‌ ‌ ‌ امر ایجادیست و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد ‌ ‌ ‌ که مفیض نو و کهن باشد
زان تخلف نمی کند مدلول ‌ ‌ ‌ زانکه او علتست و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل ‌ ‌ ‌ صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی روشنست و بر عاجز ‌ ‌ ‌ که تخلف ازان بود جایز
زند چون بر لسان استعداد ‌ ‌ ‌ پیش جودم در سوال کشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست ‌ ‌ ‌ مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد ازان روی جست و جو آورد ‌ ‌ ‌ میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب ‌ ‌ ‌ کردمش مؤمن مطیع لقب
کردان اقتضا حقیقهٔ عمرو ‌ ‌ ‌ که مکلف شود بنهی و بامر

سوال غلام کنه کار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو امر و نهی از تست ‌ ‌ ‌ قدرت و فعل زید و عمرو از تست
میکنی امر و میکنی امداد ‌ ‌ ‌ زید را در حصول امر مراد
میکنی امر و میشوی مانع ‌ ‌ ‌ عمرو را کان نشود زوی واقع
این تفاوت میان شان ز چه خاست ‌ ‌ ‌ آن چرا از اولیاست این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم ‌ ‌ ‌ که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین و شین شماست ‌ ‌ ‌ موجب مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد ‌ ‌ ‌ فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد ‌ ‌ ‌ پیش جودم در سوال کشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست ‌ ‌ ‌ مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد ازان روی جست و جو آورد ‌ ‌ ‌ میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب ‌ ‌ ‌ کردمش مومن و مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقهٔ عمرو ‌ ‌ ‌ که مکلف شود به نهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست ‌ ‌ ‌ ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون بترک شد مصروف | شد بعصیان سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست | سر بسر مقتضای اینانست

این بود سر آنکه در محشر | چون شود آشکار سر قدر

هرکه باشد ز اهل نفس و نفس | نفس خود را کند ملامت و بس

همه بر نفس خویش می مویند | همه با نفس خویش میگویند

جز تو ننهاد کس براه تو فخ | بل یداک اوکتا و فوک نفخ

گفت شاها چو فیض جود تو داد | قابلان را قبول و استعداد

سؤال دیگر از زبان غلام

این تفاوت چراست در قابل | این چرا مدبر است و آن مقبل

نظر لطف سوی قابل کن | هرکه را مدبر است مقبل کن

جواب آن

گفت اعیان همه صفات مرا | صور شد و شیون ذات مرا

وان صفات و شیون مذکوره | صور ذات و ذات فی الصوره

نیست فی الصوره را تغیر حال | در صور هم نفوذ و جعل محال

صورة آن صور که اعیانند | هم بدان سیره بدان سانند

اختلافی که در صفات و شیون | بود در مستقر غیب و بطون

خواندنش چون باخر انجامید | وز او اهل سخن بیارامید

داشت شاه با اهل مجلس گوش | گر به تحسین او کنند خروش

زان هنرمند میکند جانی | کش ستایش کنند همدانی

هیچکس دم نزد و زبان نگشاد | وا او تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهره بجهل و غرور | بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی | گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست | دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست زین حدیثم پشت | بلکه تحسین آن خبیثم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه | روی بختم سیاه کرد و سیاه

آفرینی که این مغفل کرد | روز عیشم مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بی خرد است | گرچه شاخ قبول بیخ زد است

شعر گفتند قبول خاطر عام | خاص داند که هست باشد خام

میل هر کس بسوی جنس ویست | آنچه لایق است جنس خام کیست

زاغ خواهد نغیر زاغ ناخوش | چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد نازد و بکنج ویرانه | که بذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیدهٔ سخن بینش — عارمی آید ز تحسینش

همچنین رافضی بآن دو علی — که کند مدح و آفرین سه علی

آید از مدح او علی را عار — وافرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هرگز — نیست حاصل ز نسبتی جایز

رافضی پس ولی علی عالیست — میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی در باب — گر تأمل کنی رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را توصیف کن و پرسیدن فاضل که کدام علی را آنکه معتقد تست یا آن علی که معتقد ماست

شیعیی پیش سنی فاضل — گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی — که ترا یافتم ولی علی

گفت کای از ولای من واهی — از کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش توی ظهیر و معین — یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم — در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی — آن کدامست وین کدام بگوی

یا ز اسباب قرب و رضوانست — یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار — نعمت حق شمار و شکر گزار

اذ من الشکر عم آلاؤه — ومن الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید — گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت — شمر از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن — سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار — عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بندهٔ گنه کارم — کرد خود کو بها کنه دارم

نیست غیر از تو عذر خواه تو کس — عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الاوذم و حمد فکسونو و قاسبه فی الذم و جعلوه و قاتیکم فی الحمد بکونکم نواد با عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت — در سر و رش وقایهٔ حق ساخت

سپری شد به پیش حق که مدام — دارد او را که ز تیر ندام

هر چه آمد ز جنس نقصان پیش — داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه کیش صاحب نظر بد — آن تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه زشت و چه خوب — بی وسایط بحق بود منسوب

لیک ازانجا که شیوهٔ ادبست — نسبت فعل شر بحق عجبست

همچنین از مقولهٔ افعال — هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خالی ز زاویهٔ خویش — کرد حق را دران وقایهٔ خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق — داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد دران فساد و خلل — از طنوز غرور نفس نطق

نزند سر ز ما و عجب ازوی — کرد وش نامهٔ رعونه سطی

بهدایت سرای قرآن آئی — ادب آموز از خلیل خدای

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

زانکه شرط اذا مرضت چو گفت — در جزا وز فهو یشفین سفت

شرط چون بود جنس سقم و مرض — خویش را داشت اندران معرض

واو ربط جزا چو بود شفا — بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادب النفس ایها الاحباب — طرق العشق کلها اداب

مایهٔ دولت ابد ادبست — مایهٔ رفعت خود ادبست

جز ادب نیست ورد ابدال — جز ادب نیست داب اهل کمال

چیست ادب داب بندگی دادن — بر حدود خدای ایستادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن — همه از زین شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق — ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا — راست کردن بحکم دین خدا

خطرات جوارح او تمام — پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ادای حدود بی تغییر — از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن — نه و تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبست — کفر و عصیان رسوم بی ادبست

گوش کن قصهٔ نصاری را — که چو کردند قبل عیسی را

بس که در شان او غلو کردند — دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سر حالشان ناگاه — کالمسیح ابن مریم ابن الله

مذهب رفضه

رافضی نگر که رفض خود — کرد و بیرون نهاد پای از خد

گفت در مدحت علی سخنان / که نباید جز از دروغ زبان

هست قدر علی از آن اعلی / که رسد وهم رافضی آنجا

خود علی را چه ننگ از آن افزون / کس ستایش کنند مشتی دون

دون مگو بل ز دون بسی دون تر / در یکی از کم افزون تر

همه را از رهی بدوش ردلی / بحدیث نبی و نص آیتی

قصهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرّا بحضرت شاه خوانده و

بمجلس تحسین نکرد جز جاهلی که باسالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخن وری ساحر / در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت / بر صنایع قصیدهٔ پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست

هست عابد بنیز و صاحب دل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل

برد روزی یکی نکو خوانرا / که رساند بعرض شاه انرا

نظم را حسن صوت می باید / تا از آن حسن او بیفزاید

با بی تا سر قصیدهٔ برخواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن واجبست حسن و بیان / حق از آن گفت رتل القرآن

گشت در عین این و آن ساری / غیر آن چون شود دگر طاری

کی دهند دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیه من / نیست بر وفق قابلیه من

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست

هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر انش داد

چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل

جنبش فعل من چه کار آید / کوشش سعی من چه افزاید

بایکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که بی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

گفت هر جا شد این شناسایی / موجب عطله و تناسایی

جواب آن

این نشان شقاوت ازلیست / انظر و لعن و لم یزلیست

هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت و درجات
مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از آن دهان پرخون / سبطیان را ازو روان افزون
هر که را در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست
هر که را قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش دیگری دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسرّ قدر

ای مکاشف شده بسرّ قدر / برده جهد و اجتهاد بدر
بگذر از خویشتن و در خدا گریز / بگسل از خویشتن و در خدا آویز
گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم خیال / خویش را در مجاری احوال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق درو جاری
هر چه جاری شود درو افعال / بنگرزد و نیست بیرون حال

گفت آن کان بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش برکشیدهٔ تو
پیکری آفریدهٔ خیال / گذرانندهٔ برو احوال
پهلوانی بروت مالیده / بهر کین در دغا سگالیده
گربزی پر تهوّری بی باک / کینه جوی و مفتن و سفّاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزور خود کنده / برده تا دوش و دورش افگنده
بخلاف نبی دلش بسی مایل / شد ابوبکر درمیان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار / لیک آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رفت بست عمر / شد خلافت نصیب بار دگر
در رنگ و بوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند او مغلوب
با چنین وهم و ظن چو با دانی / اسد الله غالبش خوانی
این علی در شماره که و مه / خود نبودست ورنه باشد به
وآن علی کش منم بجان بنده / سبلهٔ نفس شوم را کنده
در صف اهل تیغ بادل صاف / بهر اعلاء دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوهٔ خویش

قدرت و فعل حق از و زده سر
کنده بی خویشتن در خیبر

خود چه خیبر که خیبر گردون
پیش آن دست و پنجه بود زبون

دید از آفات خود خلافت را
بی ضرورت نخواست آفت را

هر چه بر وی نشیند از وی گرد
هست در چشم خرد آفت مرد

چیست گرد آنچه از ظهور وجود
زان مکدر شود صفای شهود

یا کسی بود ز انحراف مصون
کآید آن کار را ز عهده برون

بود با او موافق و منقاد
در جنگ و مخالفت نگشاد

چون همه روی در نقاب شدند
ذره سان محو آفتاب شدند

غیر او کس ز خاص و عام نبود
که تواند بران قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را
متکفل شد آن ودیعت را

بود چون بر کمال مصطفوی
گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی و زپی
شد علی خاتم خلافت وی

جمع از تبعتش ابا کردند
وندران سرکشی خطا کردند

سر کشیدند ز امر اهل کمال
هست ناشی ز سر نقص و وبال

در جهان شاه و رهبری چو علی
گر کسی سر کشد زهی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر
عین بوبکر بود و عین عمر

طعن ایشان مکن که لعنت اوست
زشت باشد ز دوست لعنت دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی
رافضی را باو رضا بهتی

او بموهوم خویش دارد رو
زانکه موهوم اوست درخور او

علیی بهر خود تراشیده
خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه خلق عالم روی پرستش در موهوم و متخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند
رو بموهوم و خیال خود دارند

همه اندر خداپرستی فاش
لکن از صنعهٔ خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی
بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در او کرده
مهر او در درونه پرورده

بعبادت اگرچه مشغولند
عابدان آله مجعولند

روز حشر که بر عموم بشر
حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش
نبود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر
کرده اند از جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود
همه بر طبق اعتقاد بود

مکن او را باعتقادی خاص   شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدایرا و عدی   که مقید شود بمعتقدی
بخته خامهٔ عقاید باش   در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولاء جمله معتقدان   بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از فاینما تولوا خوان   ثم وجه الله اش متمم آن
یعنی آن سو که روی قصد آری   تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او   باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا زانکه داد استثنا   پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید   که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا   نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد هر دم   در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود   پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدایرا بیند   جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی   بسر آید حیوة فانی وی

دم آخر کسی کز اهل جهان   داد بر سیأت مشاهده جان
چون برارد سر از نشیمن خاک   چشم جانش بود بحضرت پاک
وان کزین منزل خواب گذشت   لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل   نیست در آفتاب رود ظل
تا ابد سایل هوا و هوس   ناکس الراس ماندان ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام بنابر انقیاد حق و اتباع شریعت اوست و الا توجه حق سبحانه چنانکه در قبل مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة   روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور   ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او برهمه کس   نیست در قبل مصلی و بس
بلکه در هر جهت بود موجود   لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط   نیست او دور ازان بهیچ نمط
تا کنی در محیط ازان شط ره   گفت و لوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن   هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار نسبت

بمرتبهٔ جسم و جسمانیات و الآمن حیث هو مبترا از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نه هیولانی

باشد از حیز و جهت بیرون / در حدود و مشابهت بیرون

هست من حیث ذاته الاقدس / صفة او همین تجرد و بس

لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورة اعیان

در جهان هر صفت که معروف است / بی تقید بجمله موصوف است

هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل / بین ز اوصاف ذات او بی قیل

وانچه نقصی بود در و واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست آن بذوق اهل سداد / از قصور قبول و استعداد

پس دلالت بر آنکه اهل کمال / هست از اوصاف ایزد متعال

حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش گو

وانکه از قابلست شر و قبیح / نه ز حق هم حق بود تسبیح

پی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه السلام

انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک

حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود

هیچ چیزی ز نامی و جامد / نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقعست

حمد و تسبیح حق بدین قانون / که رسانیده شد بعرض اکنون

بلسان و دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف و مقال

وین بسمع خرد شود مدرک / واندرین نیست هیچکس را شک

لیک ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان

نطق دیگر همی کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات

همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا

حمد و تسبیح حق همی گویند / راه قرب و رضا همی پویند

نیز گوشان که سمعشان مبدل / شد بسمع دگر به نور ازل

حمد و تسبیحشان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی گروند

و نصی گفت یا رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا

هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتش سلام بی کم و بیش

ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خویش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیمست و کدام حادث و بیان آنکه کلام بانباتات و جماد از کدام قبیلست

گرچه امد بسیط اصل کلام / باشد از او مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علیم / این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / گردد از راه قوالب و ظروف
وین دو قسمست ز انکه حرف و مقال / یا به حس مدرکست یا به خیال
وانچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از و قاصر / هست بر اهل کشف این ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع او خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود از ان محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست / که بدیشان وران مثالی دست
متجسد شود در و ارواح / متروح شود در و اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان / قالبی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی باید اندر آن منزل
وحی و تنزیل رؤیه جبرئیل / هست ز احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی با ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندر و محرم
هر که را شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / زعم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / وامن از مکر دی بچیند
نسبت این جهان بآن چونست / از حد عقل و فهم بیرونست

کنت شارع که حلقه بلف / فی فلاة بعیدة الارجب

شرح آنرا کسی چه سان سنجد / نیست زان سان که در بیان گنجد

چون سخن را کشید قصه دراز / بسر رشته باید آمد باز

بد بسر رشته ذکر بی ادبان / از عبادت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی خبر نامراد آیند بمقتضای طبع و هوای نفس خویش

دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل به وسوسه زیست

نیست در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز و وضو

رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریائی / دور قعر و فراخ پهنائی

نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه

اینچنین جوبها نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا

بس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعه مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرهٔ اشراف

عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می شویم

گرچه نبود شرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان

حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس دیو گردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبعیست هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی ریش این همه چه میشویی / در نجاست گرفتهٔ گویی

غسل آن چون بمحض شرع نیست / زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق ازان صورت شریعه ببست / که شود عادت طبیعه گسست

شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محروم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویشتنی

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوست اصل فرع کنی

دل ببندی امید صد وسواس / داری از وهم لوث تن را پاس

دیده از خار و خس نگهداری / گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد دستار و جامهاش ببرد و ازارش گذاشت و ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخاک سپرد / رختش از بن کشید دزد و ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای / کش ز بی قیمتی گذاشت بجای

چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد

کار آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید گم گشته هرچه در بر داشت

گفت اگر جامه رفت نبود باک / دلم از بی عمامگی شد چاک

ناگهان باز یافت نه دستار / دست خود برد سوی سر دو سه بار

زانکه نبود بچشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نیارست سر برهنه نشست / کرد بیرون ازار و بر سر بست

که از آنجا که رسم شهر و دهست / کون برهنه ز سر برهنه بهست

آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود

وانکه بنمودنش نه شرع رواست / بکندش ز ابلهی برهنه کجاست

همچنین زاهد موسوس شرع / که ندارد در شرع و سنت بهر

رفع وسواس گر بهر کیفیت / میگذارد ولی بغسل و وضو

غسل اعضاش بار اگرچه بیست / فرض باشد بشرع اهل طریق

میکند کار شست و شوی غلو / شوید او آنقدر که دست بیست

در وسوسهٔ نماز و نیت برای جمعیه

چون ز کار وضو بپرداز د / برود تا نماز آغاز د

سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش در آید دیو

گه بگوید نویت پی در پی / گه بلاحول بگسلد از اطی

گه کند پست و گه بلند آهنگ / گه گزیند شتاب و گاه درنگ

گاه تا دو شانه بر آرد دست / که به پهلو فرو گذارد دست

گاه هر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند

کرده و رد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام

عقل حیران که در چه کارست این / دیو خرم که یار غارست این

میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت

لیک این معنیست بس مشکل / به یکی لحظه کی شود حاصل

کاش این فکر بیش ازین کردی / غم این کار بیش ازین خوردی

هر که در خانه گرد خر به بیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه چو در سر بیابان داد / بارش آخر بدوش خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بهر تکبیر دست بر میداشت / باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / از حق بانه قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی کو که میکنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش / بالمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجا آرم
پس به تکبیر دستها بردار / گر ترا کافی بود همین مقدار
تو که گر تو این نماز آید / که قبول خدا یرا شاید
هر پریشان کجا با سلب نی / جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود در

در ذکر اصحاب معرفت علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نیستش را فروغ از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / نافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات
از بدایه فتاده در خذلان / وز بدایت نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای بتره / از خوی همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت از انکه رو کرده / در فیضی بخود بر آورده
قصر شرع نبی و علم نبی / جز بدان خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغز تا که در دوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغز تا بهرهٔ اولوا الالباب

مرد دانا چو آن چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه خورد

و انکه باشد بهیمه سیرت و خو / پوست چیند همی برو زن و کو

پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

هر که از وی بکثرتست برون / نیست او سوی وحدتست درون

او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

سر وحدت همیشه وحدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست

مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسوی وحدت کرد

تا شود جمع همت و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی

سر بر اندیشهای گوناگون / لب بر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زهی خیال غرور

میکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش از آن عمامه وفش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را از آن بشناس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر

صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهرهٔ بطن و فرج ماند و بس

همتش بگذرد ز فرج و گلو / واند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند به بند و بار / جز بعزم غریب و شهر و دیار

ظلم او بر برادر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ بره

تخم حرص و هوای او یکسر / ندهد جز نکال خسران بر

ور بود اهل صنعه و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه

گر چه صنعت کند که سیم و زرش / برباید ز دست بی هنرش

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع

از دلش غیر ازین نکوشد غم / که خرد بیش یا فروشد کم

این که گفتم حلال خوارانند / راستکاران و رستکارانند

گوش کن سیرت عوانانرا / بتغلب درم ستانانرا

من چه گویم دگر مجال نیست / بیش ازین قوت مقال نیست

حرف ایشان خود هجی نکند / زانکه اندیشه هم گری نکند

کم دونان دست و بنان گیرد / هم از آنان قیاس ایشان گیرد

تمثیل

بره‌ای تیز میگذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی

که روان باش و نام خویش بگو / لقب باب و مام خویش بگو

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتم و تو هم بقیاس / نام آن شهره دور را ازان بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران نا انداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظان بود گشت / فعل خود را کند بقول درست

چون نشد کار او موافق گفت / کرد هر پند غیر نیست درست

پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب عمرو و زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / وندر افشای دیگران کوشی

کل بموی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر

زند آنکه زبس تبه‌کار گویی / طعنه بر شاهدان زکم مویی

شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید

شب کافورسای چون گردی / بر سرت بخت گرد و هم پیر دی

سردی آمد طبیعت کافور / بحکمی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان چو این نمید اند / کآسیا بر سر تو گرداند

کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید

منشین بیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برآر

بطبیبان میار روی و مجوی / دارویی کان سیاه سازد موی

هست طهر بیاض موی علاج / پنبه بر دانش ز ریش صلاح

هست عیبی بهر سر موشیب / اینست یک پیری و بهتر ازان عیب

ساطها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چسان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا شبیه و نذیر

یا نه طفلی هنوز ز مدت طهر / شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفید افگندن / سیه مویی نمی شود بندت

میکنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می بری به بیاض

گاه میخواهی از مداد امداد / میکنی شعر را چو شعر سواد
چون ز نامه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر طوست یکسل از وی خو / لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف عمر شریف / کش عرض قافیه است و مرگ ردیف
شعر باد بیست کش کنند ابداع / از مفاعیل و فاعلات وزاع
میکنی ز ابلهی و خود رایی / صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند
انچه باشد جمال او ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع / گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر من شرع را چو فرع شود / چون شد پابلند شرع شود

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست
تا ره من زخست شعر کاست / لیک چو نالم ز شعر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از وصول سیر
حکمة اصل و فرع ورزیده / بهتر از وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طلب انفاس شان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی / از قناعت بر از طمع خالی
وه کزیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل بهر از بر
نکند فرق شعر را از شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را جلیس و ندیم
روز و شب کو بکوی جا بجای / میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یک دو سه کس / گشته جمع از سر هوای هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر و مار کند / با همه جنگ و کار زار کند
ژاژ خاید لطافه انگارد / هرزه گوید ظرافه انگارد

پس که آید از آن گروه درشت	سیلیش بر قفا و سر و مشت
بدر آید از آن میانه که بود	پس سر شرح و خشتخانه کبود
با چنان خشتخانه و پس سر	روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهادست هیچ کس خوانی	در همه شهر بهر مهمانی
که ز رفتن باشد خوانش	ننشیند طفیل مهمانش
نگذشتست کس بپاس گشتی	کنج باغی و جانب دشتی
که بجسته سراغ وی از پی	طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده فرار	ثانی اثنین گشته در این غار
ور دو کس زو باستغاثه شده	از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از جفاش پی زده کم	چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق	زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه جنت و ابرام	شعر مذموم شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند	خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست	جامع صد هزار شین و شرست
نیست بلخلق و سیرت مذموم	که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

در شغبنه زبان بهرزه گشای	بتعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد	گفت کای در زگال خسران جد
هر کجا در زمانه دشنامی	رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا ز رفتن یک می شاید	که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر گشا و ابانی	تحفه همچو نوکران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد	داد دشنام و ماجرا بنیاد
همه چه از روی بغض و کین میگفت	ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در اینان درج	تا یکی میکنی از اینان خرج
چون زبان زا همین کمین جنبان	چیزی آور که نیست در اینان
همچنین هر چه وهم و عقل و خیال	نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان	هست بی اشتباه شامل آن
گرچه علاش بیرون ز امکانست	همه در جنبش درون امکانست
شاعری گرچه دل بذیرم نیست	طرفه حالی کز آن گریزم نیست
نکتة التشعیر قد یؤکل	دیده ام در عرب شدست مثل

مضرب این مثل منم امروز / بهر خویشش این مثل زنم امروز

میکنم عیب شعر و میگویم / میزنم طعن مسک و می بویم

طعنه بر شعر هم به شعر زنم / قیمت و قدر او بدو شکنم

چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سر نبشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن / کی توانم کشید از ان گردن

در بیان انکه ادمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه یعلم انه خلق علی اکمل الصورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است / کو مگر آفریده بهر خودست

هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال

وانچه بیند اردش منافی آن / داردش از قبیلهٔ نقصان

لیکن این اعتبار عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

حق بی هرچه آفرید او را / نیست امکان بران مزید او را

در حقیقت کمال او انست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات با اسما

هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالغرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض

و هذا از رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی / که دران باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار / حلم غفار را کنند اظهار

در بیان انکه نشاء ملکیه ادراک این نمیکردند و هذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بر وی بفساد و سفک دما گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک / که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم / میزدند از غرور دعوی دم

کای خدایا مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم ترا

زاب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی

گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید

علّم الله آدم الاسما / کلّها ای حقیقة الاشیا

اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الّا حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملائکه را / انبئونی بهذه الاسما

همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور

ما علمنا وراء ما علمت / ما فهمنا وراء ما فهمت

صفت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما

هرچه مارا نموده‌ای دانیم / هیچ بر وی فزود نتوانیم

پس بآدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم

بالاسامی الّذی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت

آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایک داد

زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بکمال / هست در کل جمیع آن حال

کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا

ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد باز دانش خود پیش

گرچه علمش بخود شود حاصل / بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ جزو

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجملست مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم

خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گرنه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک

هرچه در گنج کنت کنزا کان / بود در روی صفا نمود عیان

خلق را در ظهور رونمایی / هستی اوست علت غایی

زانکه عرفان بود سبب آنرا / اوست مظهر کمال انسانرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا از افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که ازان قاصر است بینش خلق

گفت بودم پر از گهر گنجی / مختفی از چشم هر گهر سنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز

همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند ازان گهرها بند

گوهر حسن را کند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیاراید / عشق عشاق ازان بیفزاید

چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی / لیک از رتبهای امکانی

شد بیک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال وان جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال

صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجاری علما

علم حقست کامدست پدید / لیک اندر مراتب تقیید

اشارة بتقسیم علم بعلم که مضاف بمرتبهٔ جمعیت و بعلم که مضاف بمرتبهٔ فرقست و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بود حق ز قید ما مطلق

یا بود مستند بحق زان رو / که برآید بصورة من و تو

قسم اول بود بنسبة ذات / مستمر الثبوت والاثبات

نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر

هر تعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم گشت از ادراک   از حدوث عوض باشد پاک

ذکر العلم مع کل قسمه   فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی باقی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة منفصلة پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمعة وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل   مندرج در تعین اول

همه بالذات متحد با هم   همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در ستر جمع متواری   همه از فرق حکم او عاری

در میان شان تعدد و تمییز   خارجا منتفی و علما نیز

بعد از آن در تعین ثانی   شد مفصل شئون پنهانی

شد حقایق ز یکدگر ممتاز   امتیازی درون پرده راز

امتیازی ز روی علم فقط   زامتیازات خارجی منحط

وز پی آن حقایق مذکور   آمد از موطن بطون بظهور

گرچه بودند باطن اندر ذات   ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر   گشت امکان وجود را ساتر

واجب از عکس صورة باطن   منصبغ شد به صبغ هر ممکن

بود واحد بذات لیک نمود   متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور   شد مرتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس   وز پی آن مثال پس محسوس

زین عوالم بابهرها اسما   نشد الا احد احد ابتدا

زین عوالم باسم دیگر خاص   بود هر شخص شخص از اشخاص

آمد آیینه جمله کون ولی   همچو آیینه نکرده جلی

صورة ذو الجلال و الافضال   بنمود اندرو بوجه کمال

مانع از بهر جمع احدی   زانکه بود این تفرق عددی

شد عیان ذات از و بجمله صفات   گشت آدم جلای این مرآت

ستر ذات صفات از و لامع   مظهری گشت کلی و جامع

همه اسما برنگ یکدیگر   متجلی شد اندرین مظهر

بر مثال تعین اول   شد تفاصیل کون را مجمل

بود این دایره مکمّل شد　　آخرین نقطه عین اول شد
منضجی گشت جامع آیات　　هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انّه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم　　گر شناسند حقیقت آدم
و اندر آدم حقیقت همه چیز　　عین حق را حقیقة همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان　　گشته ظاهر بصورة اعیان
غیر از و در جهان نه بیند هیچ　　آشکارا و نهان نه بیند هیچ
لیک این دولتی نه آسانست　　ملک خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست لطیف　　آن امانت که حضرت حق گفت
بر سما و ارض ما فی البین　　قد عرضنا الامانة فأبین
لیس فی الکون کائنا من کان　　کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول　　زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را　　ساخت فانی بقاء سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود　　صورة آن ز لوح دل بزدود

لیک ظلمی که عین معدلتست　　نه ز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف　　مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی　　جهل علمست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد از انسان کل افراد انسانست نه اناسی حیوانی که اولئک کالانعام بل هم اضل از ایشانست

حد انسان بمذهب عامه　　حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی　　بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگری بدین سانست　　می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص　　میفزاید برین معانی خاص
شیخ خودبین بر و زدانی　　ظن که شد آن گمان انسانی
گر کند خانقاه صومعه جای　　واکشد باز باغ و راغ و سرای
گر کند اسباب شیخی آماده　　بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند　　تابع گرد و رد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند　　هرچه گوید مسلّمش دارند
صد کرامت بنام او سازند　　تا سلیمی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه ... باد درون خبیث و نفس سفیه

حفظ کرده ست چند مسئله ای ... در پی افکنده از خوان کله ای

سینه پر کینه و دل پر از وسواس ... کرده ضایع بگفت و گو انفاس

عمر خود کرده در خلاف و مرا ... صرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته منسوب لا یجوز یجوز ... مانده عاجز بکار دین چو عجوز

با چنین کار بار کرده قیاس ... خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا بدر زی و جولاه ... همه زین گونه اند روی براه

هر کسی کجو دکان آنست ... که همین اوست تا که انسانست

لفظ انسان یکی ولی هر کس ... زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی بجای ویست ... روی هر کس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و صوفی و عامی که هر کدام از الفاظ و عبارات راستی که در میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحویی گفت در حضور عوام ... کان که ناقص است و کاسی نام

نام از اسم بهره ور باشد ... لیک همواره بی‌خبر باشد

وانکه ناقص بود طبر دوارست ... خبرش همچو اسم ناچارست

عامی بانگ برکشید که هی ... مولوی قول منعکس تا کی

بی‌خبر را بعکس خوانی نام ... با خبر را بنقص رانی نام

نام آنکس بود که با خبرست ... ناقص آن کز خبر نه بهره ورست

پیش ارباب دانش و عرفان ... کی بود این تمامی از نقصان

صوفی بود دور بنشسته ... عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقه سفت ... گفت خوش نکته که نحوی گفت

کامل و تام آن بود الحق ... که در اسم حقیقت مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش ... نیست از حال ما سوی خبرش

زانکه ناقص فتاد اسم خدا ... نکندش بی‌خبر ز غیر و سوا

نشنود کو اسم حق انذرش ... باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم سه و کلام یکی ... نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام کامد پیش ... معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم ... هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال ایشان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص از اغذیه او غیره از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی میکنند

اما مجاز الا حقیقة

پیر دهقان چو دانه گندم   در زمین بهر کشت سازد گم
بنهفته را از زیر خاک کثیف   بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد بکمید   شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد به بر   دانه از وی هنوز تازه و تر
تو درسی گر درین همه احوال   کند از پیر ساله خورده سوآل
کین چه چیزیست در مقابل آن   غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را   کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوة   نی بالفعل عنه ممحوة
نه از آن نان پزد کسی و نه آش   نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم بسبب تمییز   به تجوز کند درو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود   بهر او دکان کشیده شود
نام گندم بحسب ارزاق   بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام غذای   بلکه او را شود تمام فدای
هستی خود کند درو فانی   سر برآرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین وبال   نکشیده است سر بر اوج کمال

چون گیاه فتاده در خاک است   نام مردم برو نه زادراک است
مگر از تاب علم و آب عمل   جمله احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم   چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر غذای همواره   چون غذا گردد رغذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق   آنکه این اسم را بود لایق
لیک گر یار جویی از انسان   که بود فعل سیرتش زیشان
یابیش زیر گنبد دولاب   همچو سیمرغ کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که اذا راوا ذکر الله نشان ایشانست اولیک الذین انعم الله علیهم و نشان ایشان

سالها شد که روی در دیوار   دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی   کآید از وی نسیم محرمیی
بروم خاک پای او باشم   نقد جان زیر پای او باشم
یکزمان یکزبان شوم با او   و بگویم و بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید   گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم   کند از دین خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش   سازدم از سخنوری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست   اثری در زمانه قطعاً نیست
ور کسی را برم گمان که وی است   چون شود ظاهر آنچنانکه وی است
یا بمش معجبی بخود مغرور   طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی   نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و درایتش خبری   نه ز شرع و روایتش اثری
سخن او بغیر دعوی نه   همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف هوا   ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی   که بود عشق حضرت مولی
وآن سوی را کند بنفی رجای   که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود بتوبه دلیل   بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او   زهد از خوان لولیان او
چون پی گفت گو نهد مجلس   تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی   مایهٔ غیبت شبانروزی
ره نمایست او که راه زنست   بر سر راه خلق چاه کنست

چون شود کم بسوی حق ره ازو   هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی   وقت تنها نشست و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن   رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن   خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس   تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره   از جلیسی نباشدت چاره
شنواینش کتابهای نفیس   انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن خوانا   راست چون طبع مردم دانا
ور حدیث صحیح مصطفوی   ناشی از خلق و سیرهٔ نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم   که ز سقم و غلط بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است   که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی   آنچه لایق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف   آنچه باید از آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود   وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب   که شود منکشف بفکر لبیب

وز دو این شاعران فصیح / وز مقولات شاطران ملیح

الغرض قبضت کند ببسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل

چون تراجع کرد این اسباب / روی دل ز اختلاط خلق بتاب

گوشهٔ گیر و گوش با خود دار / دیدهٔ عقل و هوش با خود دار

بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش

از کلام و حدیث و غیر هما / بهرهٔ وقت خود بگیر اما

آنچنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد

نیست مانند عمر را مپسند / صرف آن جز بیاری مانند

صرفه در صرف عمر کن چو فقه / که زکوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوهٔ قرآن و وصف کحل کتابه اوست

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ

مصحفی جو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویشش کش

شاهد گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بعجم و نقط

بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور / سبزه اش مشک و تربتش کافور

جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت

کرده جدول نقوش اعشارش / رسته کلمات گرد انهارش

سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال

کرده همواره زان قصور شگرف / جلوه حورات قاصرات الطرف

سر هر سوره بر مثال دری / که از آن در توان بدان گذری

رسد از هر دری که و بیگه / ال لبا نز اصلا که بسم الله

عشر او کرده نشر بر و نوال / خمس او گشته شمس اوج و کمال

اینش غایهٔ امانی کون / وقف بردی همه امانی عون

کلماتش مفرق ظلمات / چو حفاظ فنای فیض حیوات

چون بروج نجوم سیاره / منجزی شده بسی پاره

جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار

بگذر این نگار فرخ فر / چون در آید بغیر او منکر

صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی

دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقط و عجم گذار

گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و منبع سرایر کن

در او آیش زبان مکن بکج / وجه نایش ادا کن از مخرج

دور باش از بهنگ و تعجیل / کام گیر از تأمل و ترتیل

رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول

رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر

خویش را چون درخت موسی آن / کآمد از وی کلام حق به بیان

سمع خود را الجم عقل و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس

گر کند جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس

هست رنج دگر ازین منبع / گشت سمعا له فبی یسمع

بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری

بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم

زین شنو و آنچه سازدت مهجور / دیو ره زن بود مشو مغرور

بخدا بر زن تو دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذه و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذه از وی باسم هادی باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار

مظهر آن خلاف مذهب این / آن سوی کفر خوانده این سوی دین

آن دو اسم اسم هادی است و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل

مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش

آن هدایت کند بصدق و صواب / وین ضلالت کند بکفر و حجاب

آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند به بعد و تاریکی

روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر

استعاذه که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن

اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل

سر ذلت نهی بخاک نیاز / که تویی کارساز بنده نواز

زیر خاک مضل مفرسایم / آن من باش تا بیاسایم

ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس دیو مغرورت

وانچه در روی ضلالتی یابی / روی همت بسوی او تابی

با زبان چون جوارح و ارکان / استعاذه کند بتوفیق حسان

نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان نفس شورانگیز

نه که گویی اعوذ و آری روی / سوی بد بیشتر تا ناخوش خوی

تا ز سر بد عنانت کوته نیست / یک اعوذت اعوذ بالله نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان ... هست الا اعوذ بالشیطان

گاهی گوید اعوذ و گه لاحول ... یک صفت بود و مکذب قول

بر دهان جام زهر و کاه آمیز ... بر زبان انکه میکنم پرهیز

چند باشی بحیله و تلبیس ... مهزلهٔ دیو و مسخرهٔ ابلیس

سوی خویشت دواسبه میراند ... بر زبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه ... گشته همراه صاحب خانه

میکند همچو او فغان و نفیر ... در بدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذه ازان که آموز ... که سگ ترک چون شود کین توز

به تک از سگ گریز کیرد پیش ... رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بخاک هش ... کند از عجز خویش الحاحش

که خداوند ابرس بفریادم ... ور نه سگ میکند زبنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند ... زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش پناه دهد ... ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا المذنبین گدای توام ... چشم بر خوان کبریای توام

میرسیم بر در تو هر روزه ... شیئاً لله زنان بدریوزه

نفس شیطان و خصم دین منند ... چون سگان خفته در کمین منند

گر چنین خوار و بیکسم نگذارند ... پوست بر من چو پوستین بدرند

از بد این سگان امانم ده ... هرچه آنم ببایست آنم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان وارکانرا ... که تصرف در وست شیطانرا

به تعوذ چنانکه میدانی ... پاک کردی ز لوث شیطانی

زابتدا لابد است الا ... آمدی در شمار مستثنی

هستِ دیو رجیم را ابله کن ... بدل و جان مساس بسمله کن

چون ز دیو رجیم رفتی ره ... بسمله نقش کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان ... قربت حق طلب بدین قربان

باکه از بسملست حرف نخست ... بر بوانی ازان ترفع جست

اشاره بحرفیت الی اب

که رفعت گذشت و خفض گزید ... همچنین رفعتی ز خفض رسید

به تواضع چو ساخت خود را پست ... حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی   بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک   تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از حب کبر برزد سر   آن صفت شد نکار او خنجر
زانکه مغرور خویش را خارست   چو گرفتن ز خار ما جارست
هر که دارد ز خصلتی مایه   اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار   آنکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی باهل فقر نشین   همنشین باهل فقر گزین
تا کنی کسب از آن فریق اثری   گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدت ز نار بهتر جوی   نافه گیرد ز مشک او فر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست   غیر بی از حروف عامل نیست
از عمل نیست یکنفس خالی   از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا   منتهی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان   کش بود تا یرفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات   یعنی ارواح ناج از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود   جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف   چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفّع شان   داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قدّ الف ازین معنی   می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر   منخفض نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حقند   در خلافت همه بدین نسقند
سر چه دارند اتصال بر و   زاقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهای حقست عزّ و جل   گشته ظاهر ولی بقدر محل
الف اسم بیشتر از با   بود بسیار ظاهر و پیدا

اشارة حرفية الى الالف

بی چو آمد بدید الف در بسم   مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان   سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور   سر وحدت شد اندر و مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر   گرچه بس ظاهرست و بس قاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل   پوشد انرا از دیده احول
اینست آن سر که سایل آگه   از بی در حروف بسم الله

چون ز نا بودن الف بر سید / لعنت شیطانش زمیان در دید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات

ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جمله اسما

ور بود با تعینات تمام / اسم جامع سمی نهندش نام

لفظ الله و صورت کامل / اسم این اسم دان وزین بگسل

فابتداء الکلام بسم الله / کان بالکامل الذی حاذه

ابتدا و انتها که قرآنست / هر دو شرع کمال انسانست

چشم بر باس وابتدا از ناس / قدر انسان ازین میان بشناس

وصف او لایزال و لم یزل است / اول الفکر آخر العمل است

این بود شان علی عالی / جهد کن کین مقام را یابی

هست اسم وجود حق رحمن / باعتبار العموم للاعیان

در بیان معنی اسم الرحمن واسم الرحیم

رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از رحمتی وسعت

نیست غیر از وجود عام مفاض / بر حقایق ز واهب فیاض

اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ او بی وقوع سهو و غلط / میشود بر مقول خدا فقط

لیک معنیش شامل و عامست / کون را کشته خوان انعامست

عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص والتعمیم

هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا

بچشد از خوان رحمة الخاصه / طالبان وجود را حصه

لفظش اتفاق و بخلاف اشتقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

به تعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند بحجله غیب

بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را

آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه

از الوالابدیش رسیده شعار / بهر نظاره اولو الابصار

وز بی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس

تا در آن کسوتش به بیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

چون کنی از سرّش حریر بر حروف　　ظهر بطنش ترا شود مکشوف

ظهر و بطنی است جمله قرآن را　　از پی یکدگر بجوی آن را

ظهر و بطن است بطن بطن یقین　　همچنین تا به سبع تا سبعین

لفظ را چون کنی بظهر قیاس　　قشر و مغزند پیش خرده شناس

ظهر را اسم به بطن چون نگری　　همچنین قشر و مغز شان شمری

بطن سابق چو قشر لاحق را　　بطن لاحق چو مغز سابق را

تا نیابی عمل ز قشر عبور　　نکنی نعیبت بمغز عبور

هست مانند قشر و آب دو آب　　مغز چون مغز چون اولو الالباب

ای بسا کس که هم بقشر بخفت　　باز ماند و بمغز راه نجست

چون بهایم به پوست شد خرسند　　آدمی شان ز مغز پوست بکند

از کلام خدا بلفظ رسید　　لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قرآن برو نکرد ظهور　　بطنها ماند در بطون مستور

یافت گنج طلسم او نشکست　　جز به نقش طلسم او ننشست

دید از گنج خشت بر دیوار　　خشت دیوار گنج کرده شمار

نور عقلش نگشت راه نمای　　که یکی خشت بر کند از جای

بگشاید رهی بجانب گنج　　شود از نقد گنج گوهر سنج

حق از آن حبل خواند قرآن را　　تا بگیری بسان حبل آن را

بدر آیی ز چاه نفس و هوا　　کنی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بجاه و جاه فرو　　از بلندی روی بچاه فرو

رسن آمد گزین نشیمن پست　　بدر آیی بر آن رسن زده دست

تو بدان دست و پای خود بستی　　وندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام ربّ تالٍ للقرآن والقرآن یلعنه

ربّ تالٍ تفوّه بالقرآن　　وهو یفضی به الی الخذلان

خواجه را نیست جز تلاوه کار　　لیکن آن طرد و لعنة آرد بار

لعنة است این که بهر لهجه و صوت　　شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن عبارت و هوشت　　متکلم شود فراموشت

نشود بر دل تو تابنده　　کین کلام خداست یا بنده

باده نوشی مدام با اوباش　　تا شود صاف حلق تو ز خراش

حلق باید ز خلط بلغم پاک　　گر بود معده پر حرام چه باک

لعنتست این که سازدت ایّام　　روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس ناکسان بیاراسته‌ای / تا بدان یک دو خورده بربایی

خانه‌شان گر ز بلست قرآن نور / دار این نور را ز خبث دور

شرم بادت که جوهر بلیغه / سازی از نور قدس مشتعله

لعنتست اینکه همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف و کلام

نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات سره / در قرائة و سبعه و عشره

گر شود مدتی از ادا تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هرچه از کلام خدا / جز خدا قبله‌است و لیست ترا

موجب لعن و مایهٔ طرد است / حبذا مقبلی کزان فرد است

معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی

هر که ماند از خدا یک سر مو / آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون ز حق بود مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق

زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بهمه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی موی شده که ترا امشب درین خلوه گنجایی نیست

مبتلایی به عشق بدخویی / داشت باریک نام هندویی

بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند

بود با او بهم خوش و خندان / کامد او از حلقه بر بندان

کیست گفتا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک

گفت رو گر کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی ز باریکی

نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه لعنت مخصوص تالی قرآن نیست بلکه هر عمل که ناشی از عجب و ریا و سایر خطیئات عمل میشود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص

پس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیست باز برو / میکند لعن آن نماز برو

این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکوة

هرچه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه گشت عمل / پاک سازی ز شوب نفس و غل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
کیسه خود از آن بپردازی / قوت خود تمام بگدازی
چون قوه ز فضل حق بینی / گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینش ز خدا / بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه این فعل اگرچه فعل حقست / مبتنی بر قضاء ما سبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سائر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل / ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین / آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت / شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال / که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم گرد حرور / یافت نام سموم و تف حرور

در بیان آنکه مخلص مکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخودی می‌بیند

در عین اشراک است والمخلصون علی خطر عظیم اشارة بدین تواند بود
چون بفضل حق سبحانه خلاص از خودی دست داد و آن خلاص را یعنی
مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم
مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافه فعل اخلاص بحق و مخلص مکسور
اللام باعتبار مظهریه خودش مر فعل حق سبحانه و هذا المخلص در شأن
انبیا علیهم السلام بروایتین بکسر و فتح اللام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک
نفس از چرک شرک ناشده پاک / دارد اخلاص را بخویش مضاف
هست پیش محقق آگاه / مخلصانه اجر این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس و غل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص / و بعدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است
گر باخلاص خود شوی ظاهر / یعنی اخلاص خود ز خود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود / بحق آموز این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در حق آن / انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود یک معنی
حسن و خاصیتش ببین که در یکتایی / میرود لحظه لحظه جای بجای

تمثیل

جنبش خس اگر ز خس دانی / ز خس در کوی شرک میرانی
ور نه بینی بغیر جنبش باد / وز خس و جنبشش نیاری یاد
غرقهٔ بحر موج توحیدی / خبر و بار کار تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما / دانی از جنبش خسش پیدا
عارفی کاملی ز اهل طریق / کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه را بواسطهٔ مراقبهٔ متکلم دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمال اکتفا نماید و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد به تأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت باشد و مطابق اشارت کبراء ائمه باشد دفع آن خواطر بکنند در غیبت آنان که نه باین طریق در معانی آن کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود
بده از نفس ضال و دیو مضل / به تفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشمم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نزهت بصر است / لیک یوم التلاق دردسر است
چون رسد روز وصل دست بیار / نامه را جای بر بر دستار
ور نشوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آمد خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صدر در فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب / برهاند ازین غیابت جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
پی بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دُر رانی مرغ کوری به آب شور رانی

همچو این ابلهان بی‌فرجام که بزرق و فسون درین ایام

دم چنبره ز علم جفر زنند تا ز تزویر گرد جفر تنند

میدهد از کمال بی‌عونی صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای همه مستخرج از بواطن آی

نه بر اینها ز روی عقل دلیل نه بدینها ز کوی نقل سبیل

سربسر ز افتراء خنم روی مبتنی بر قواعد عددی

ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از اینها بوفق واقع نه وز یکی نور صدق لامع نه

قدوهٔ این فریق بی‌توفیق که سپرده‌ست شیوهٔ تحقیق

سالها محنت و عنا برده وندرین فن کتبها کرده

از کلام مجید کرد آگاه که فلان شاه‌زاده بعد از شاه

وارث ملک و مال خواهد بود عمر او دیر سال خواهد بود

بلکه گیرد بطالع میمون چند کشور دگر ز شاه فزون

وندرین باب فصلی آماده کرد و آورد پیش شهزاده

گفت من بعد شاه فرخنده بخراسان نمیرسد زنده

شاه آمد به تخت بار دگر مرد شه‌زاده پیشتر ز پدر

بعد از و شاه سالهای دراز زیست بر تختگاه حشمت و ناز

بمرد و حکمش خلاف واقع شد محنت و رنج خواجه ضایع شد

این و امثال او ببی احکام منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمی‌گردند زین صفت منفعل نمیگردند

شد مبین ز جرأت ایشان کالحیا شعبة من الایمان

جفر اگر هست حکمت نبویست مقتبس از چراغ مصطفویست

جز بنور متابعت حاشا که شود از جمال پرده گشا

جفر دان زمانه مست و خبیث پیش ننهاده زین مقوله کتب

نه ز احوال عاقبت ترسان نه ز اسباب عافیه پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم وز عدد زیر شان نهاده رقم

بسته با خود تخیل باطل یکسر از جملهٔ خرد عاطل

جفر را وفق اهل حرادق چیست این جفر جفر صادق

جعفر صادق از تو بیزارست صادقانه از کاذبان عارست

صدق زمینست و کذب شین چه سبب
هر دو ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال
که ندارنده در زمانه مثال

بخرد گرچه در جهان سمرند
این زخارف از آن خوان نخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند
وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست
طبعشان ز اجتناب آن شادست

کهنه خوانند جمله را و قدید
که بود در قدید ذوق جدید

چند خاییدن قدید کهن
لب به نوباوهٔ جدید رسان

من ندانم که آن قدید کجاست
ذوق نوباوهٔ جدید کجاست

مدعی کز جدید می لافد
تار و پود جدید می بافد

کهنه نکند انشت نارسیده نه نو
کهنه را ریخت نو نکرده درو

بی نور کهنه در زمین مانده
هم از آن مانده هم ازین مانده

سگکی می شد استخوان بدهان
کرده ره بر کنار آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود
عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر
هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب
استخوانش از دهان فتاد در آب

نیست را هستی توهم کرد
هجر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری باشد

کازری در نواحی بغداد
بود در کار کازری استاد

بر لب دجله کازری کردی
روزی خود ز کازری خوردی

بر لب آب دایما دید
که کلنگی بزرگ می گردید

کرمکی چون ز آب بنمودی
نوک کردی دراز و بربودی

طعمه زان از جهان قناعت داشت
غیر آن جمله باد می پنداشت

داشت با عز من قنع پیوند
بود پروازگاهش اوج بلند

خوار ناکرده ذل من طمعش
بود بی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی
تیز پری بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ
تا وی او را گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت
اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن

به از آن سفرهٔ حفرهٔ آتش / که نشد زو گرسنهٔ دل خوش

چون بدید آن کلنگ ساده‌نهاد / آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود ز جثه زو بیشم / شیوهٔ او چرا نیندیشم

باد ازین کار بار خویشم شدم / که بگرمی چنین شدم دل گرم

همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکبر ملکی مغرور

بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم

بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم

این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه‌ای پیدا

کرد بر وی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بدفرمای / در غدیری فتاد پر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش / شد بادبار مبدل اقبالش

دید کار ز شکاری تلخ / گفت نخ نخ که بیک شد مطبخ

کرد شخصی سؤال ازو بشگفت / کین چه وضعیست در جوابش گفت

خورده زین صنعت به بازی / این کلنگست کرده شهبازی

ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطهٔ بیم

باز زاد در شکار بودن به / جغد را جغدوار بودن به

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاده در ره کام / متجانب ز طفرهٔ طغام

هر که زد طفره از سر صرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه

نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت هر دو خود بشکست

مرغ پرزش نگشته نیرومند / می‌پرد زاوج آشیان بلند

ور تو گویی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند بود

از امور دنی بیهوده / نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که باز شه‌پرور / بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی / لشکر از شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانهٔ دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
پیروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ور نه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای خون بین دل / باز گردی ز اولین منزل

به تمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمحفلی برخواست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / به براهین بیان نمود و حجج

نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شور انگیز
شوری کش ز عشق لم یزلی / بود پستری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و ستانه / خاست بر پا و صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نهٔ مرده
بلکه ز آب و گل تو دل جنبد / جنبشی نه که آب و گل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرک او در برابر داشت / کرد در پا و کرک رو بر داشت
ور کفش زاد نی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرسش پرسان که کعبه کو و کجاست / و ز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت پس لنگی / وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای او ان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرود / شست از وصل کعبه دست خرد
ای بسا آتشی که تا که جست / بر ورش چون نیافت زود نشست

شرری که جست از آهن و سنگ
بی فروزینه مشکلست درنگ

ور فروزینه چون مدد یابد
بهره از بقای خود یابد

ور تو با همه آتش دهی پیوند
شعله گردد بقدر همه بلند

تا بجایی که عالم افروزد
هر چه باید ز خشک و تر سوزد

گیرد آنسان زبانه او زور
که نماندن نشانش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد
بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال
یابد از تربیت جمال و کمال

باید اول که برخبر باشی
روی همت بسوی او آری

منشأش را ز دست بگذاری
کسی از اهل جذبه امدادش

هر که پای از آن نهد کلهش
تاج سازی بفرق خاک رهش

خانه گیری بکوی و برزن او
نگذاری ز چنگ دامن او

یار ازان یار خلق دزدد خو
میوه از میوه رنگ گیرد و بو

پهلوان باش داد کار بده
یا نه پهلو به پهلوانی ده

پهلوانی که از زبردستی
باشدش پای بر سر هستی

افکند از فغان و شیون تو
بار هستی ز دوش گردن تو

قصه آن پهلوان که مخنثی را که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخت و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برداشته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا گناهان او در گردن من نه که از بیم تو نخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم
میزد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک
روی بنهاده پیرهن زده چاک

نوحه بر گرفته عالم سوز
کی گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم
بکمال کرم بیامرزم

پهلوان زان بسوخت دل گفتا
کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این مخنث ده
یا گناهش بگردن من نه

ورنه از وهم تو بخواهد مرد
داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت
روی از همسران نشاید تافت

هر که یابی ز طور حق بویی
کش بود جذب حق سر مویی

رشته صحبتش ز کف مگذار
زانکه مو نیست در رسن بسیار

هر که تنها رود چو آن غوری
باز گردد بدرد و رنجوری

تمثیل

مرد عوری گرسنه و تشنه / رمقی ورنه از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمیرسم امروز / تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد دو رانم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار محنتی میرم
چون نیاید بدست صحبت یار / واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری شالب بایاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یؤثر العزله / حصل العزّة بلا مهله
چون بود عزلت ز صحبت به / باز صحبت بکنج عزلت به
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزلت که متصل است / ان لت نفس و عز جان و دلست
عیش از علم و زی ز زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت / نیست بی زا ز زهد جز علّت

یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز لت تو

اشاره بر آنکه عزلت بر دو قسمست عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود به جسد / عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام / بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی / خانه جز کنج خانه نپسندی
تا نفس پایی از خروج و دخول / لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی / بملاقاتشان قدم نزنی
غیرشان عین سود انگاری / بخلشان محض جود پنداری
لیک از آن گنج جهل به ز همه / ببری از رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای
وا کنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشگیت پیشه شود / دولت کهفت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد / بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده شوی احدی / جان فشان زنده شوی ابدی

بی نشانی و جان فشانی تو
کرد و اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوة بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوة اجتناب از شر ایام واتقا از خیر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد
تا ز آسیب یکزمان برهد

کند از نفع و ضرشان حذری
تا نبیند ز سرشان شرری

رمد از خلق در براری و جهان
تا زند ایمن از شرار و شرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت
جست ناگاه یک شرار و بسوخت

دوستداران که نیک خواهانند
روز و زر وان و عمر کاهانند

روز عمر تو را الجیله در ربو
آن دو کنند وعدهٔ دیو

گاه بهر نتیجهٔ دوست سازند
گاه در دام دیو ت اندازند

نخردی کو بهر خود مفتست
مار بد به که یار بد گفتست

مار بد جز بکردن نه تند
یار بد عقل و دین زبن بکند

مار بد گر بیفکنی بشکنی
جهد از خانهٔ تو فرشکنی

رستن از یار بود دشوار
در ببندی در آید از دیوار

یار بد جز بجمرهای بدید
ناید اندر سرای و خانه بدید

باشد آسان از و حذر کردن
نقد جان از کفش بدر کردن

یار بد از فسون و افسانه
با تو همخوابه است و همخانه

کی دهد دست رستن از کیدش
تا بدین پای جستن از قیدش

مار بد چون ببینیش دانی
یار بد را نشناخت نتوانی

بس که خون جگر بباید خورد
تا شود آشکار جوهر مرد

یار بد خصم این جهان باشد
یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل یار کنند
همه از جد و جهد یار کنند

جهد کرده قوی ز جهل و عمی
تا نگیرد ضعیف راه وفا

برده فرمان ضعیف و مانده قوی
بهر فرمان برش خیال و غوی

شاید از آن خلاف این کردی
بو فاق این هوای دین کردی

هر دو با یکدگر چو یار شدند
جاودان خار و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان سپری
همه از یکدگر شوند بری

غرق آتش جوارح و اعضا
یلعن البعض منهم بعضا

سروران ریخ بی روان جویان
قول لا مرحبا بکم گویان

بی روان در عتاب با آنان
رفتنی در رهٔ همبرکانش

بی روان در عتاب با آنان ور دلا رحبًا بکم خوانان
ظلم جو دست خود گزان کای کاش رفتمی در ره پیمبر کاش
یار بگرفتمی فلانی را دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض روز قرآن بخوان و یوم یعض
دور باش از ره خدا دوران راه هجرت گزین ز مهجوران
وانکه ایشان ز شرّشان دوری ندهد دست جز به مهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه روباه کای ز مکر سگان ده آگاه
بازیی کن مرا کنون تعلیم که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازیی نه بهتر به که تو در دشت باشی ار در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی نه فتد ور نه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه آنکه شرّ ایشان اجتناب از آنست که شرّ ایشان متعدی بود نشود
هذا ارفع من الاوّل فانّ فی الاوّل سوء الظنّ بالناس و فی الثانی سوء
الظنّ بنفسه و سوء الظنّ بنفسک اولی لانّک بنفسک اعرف

وان دگر جست و بار برده بغار ور صغار و کبار گرده کنار
زیستنش آنکه هیچ آسوده رو نگردد و طعنه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش هست هفتاد و شعبه ایمان بیش
هست از الجمله شعبهٔ ادنی کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذایی براه خلق خدا نیست بدتر ز نفس بد فرما
منصف متّصف بهوش و خرد خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید بد خود را ز الخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از او باری ور دلی کم خلد از او خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت دامن کوه و کنج غار گرفت
گفت دوش گره ز هیچ گروه از قناعت نهاد پشت بکوه
در درا کوه خویش هم او از بست بر دل برد بار هم زان بست
تیغ تیزش اگر نهند بسر ننهد باز جای خویش بدر
نقدکان بسته بر کمر دایم در مقام کرم بود قایم

محو او تا دبس قوی حالست | روز و شب مستغرق ابد الست

حق تعالی که کرد خلق جبال | پی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدی و ارشادا | وجعلنا الجبال اوتادا

راهب القصه پی بکوه فشرد | نقد اوقات خود بکوه سپرد

ننهادی زکوه بیرون پای | بلکه بودی چو کوه پا بر جای

روزی از صوب شهر و صحرا دشت | رازجویی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان علم و کوه شکوه | چند باشی نهان چو کان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه | گوهر خویش را رواجی ده

تا گهر جای کرده در کانست | قیمت او ز خلق پنهانست

چون زکان جلوه گر شود بدکان | قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم شنیده تنگ ببر | سنگ خویش از پلنگ ببر

تا علم پیکی که روز شکار | کند از جهر خویش ورزش کار

میکشد پوست از و فاکیسان | میدرد پوستین درویشان

کرده ام بند اندرین غارش | تا رهد عالمی ز آزارش

خورد این سنگ بکوه زخم پلنگ | به که آرد به زخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری | هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود | خار و خاشاک کشت زار وجود

پاک شو پاک زین خس و خاشاک | نبود جز ز طینت ناپاک

تمثیل

گفت با سگ کسی که ای ز جهان | گشته قانع به پلد و لقمه نان

خیر و شر جهان شناخته | یا بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرام زاده ترا | میشود از حلال زاده جدا

گفت چون در رمیم پیش آید | بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کشند | که بچوبم گهی بسنگ زنند

ای که همت بسوی آن داری | که شوی شهره در نکوکاری

غیر از نیت مباد اندیشه | که کم از آزارت شود پیشه

نکم از آری بدان آیین | که به بی غیرتی کشند در دین

حکم خلاق راضی یکسو | بر رضای خلایق آری روی

شوی اندر جریده اشرار | بنده راضی کن خدا آزار

بل کم از آری طبیعت کوب | بگذرد نیک و در شریعت خوب

اگر آزار و رحم از ارسیت | چون بوفق شریعت بارسیت
برساند بگنج امیدت | برهانت ز رنج جاویدت
ورنه باشد بوفق شرع خدا | باشد اندوه فزا و محنت زا
اندهی موجب هزار ندم | محنتی منتج هزار ندم

در مذمت آنان که بنا مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده اند

ترک آزار کردن خواجه | دفتر کفر راست دیباجه
منکر آمد به پیش او معروف | شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی | داردش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام حلال | می نبیند نشد از نکال و وبال
میشود مرتکب مناهی را | می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید | گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی | لیک او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست | مشربش شرب بادهٔ عنبست
نه ز احوال سابقش عبرت | نه ز اهوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری | مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن | کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان | دم زنند از ارادت ایشان
هر که درویش از او بود بیزار | کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی اینکه زندقه است | نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر | کرده و میکند بیان ذوق
دلش از سر کار واقف نه | معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز | لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان | مندرج در عبارت پاکان
لفظهای پاک معنیش چرکین | نافه چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشک افشانند | ور گشاید جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را بصورت حق بردازند

آنکه شرع خدا از وست تباه | نیست گویا ز ستر شرع آگاه
کرده در کوی خانه و بازار | شرع و دین را بهانهٔ آزار

کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایهٔ شریعت پست / تا دهد وایهٔ طبیعة دست
میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع ازو او ز شرع بی‌بهر است
شرع را تیره ساخت از توره / فتنه اشیده ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند مایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نقش شور انگیز / دین حق را به تورهٔ چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / ز وی سوآل نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب درهٔ سیاه
کاله‌اش را بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از انش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب از وی / بهر شحنه بهاء شاهد و می
این و امثال این فراوانست / که بر آن بد نهاد نادانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان

شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بهشتصد و هفتاد / بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرده نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع جست امروز / دل و جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت در مولی / دین فروشی کند پی دنیا

قصهٔ زاهد و عارف

بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد
زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر / یا بپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که بود باز شرع و دین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود   که بود زن خدای ناخشنود

کشته مسکین بموج دریا غرق   تو چه سنگش همی زنی بر فرق

گر ترا دوست هست دستش گیر   دست جان هوا پرستش گیر

ورنه باری مفکن از پایش   جان بنیرو دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه وتعالی بر صحبت خلق

و آن دگر آنکه صحبت مولی   کرد ایثار بر همه دنیا

روز و شب صحبت خدای گزید   دل ز پیوند ما سوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را   داد یکبارگی بحق خود را

دست دل از هزار رو بگسست   هرچه شد قید او از او بگسست

صحبتی در گرفت تنگ بسی   که نگنجید در میانه بسی

مگر آنکس که محو خود کرد است   ترک پیوند نیک و بد کرد است

کرده بر خویشتن جیب هستی شق   بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده   بلکه از بن و فندرش تراشیده

از منی و مایی نهاده بیرون پای   سر مویی نمانده زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رست   موی را نیست جای و او را هست

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز کرد که صحبتی تنگست موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی   شوخ کلکی مشکبار کاکلکی

داشت معشوق از قضا روزی   خلوتی با چو خود دل افروزی

هر دو تنها بعیش بنشسته   بر رخ خویش در فرو بسته

کلک از حالشان شنید خبر   رفت گستاخ و حلقه زد بر در

زد یکی از درون بانگ که کیست   بانگ بی وقت کردن از پی چیست

نیست این در گشادنی برگرد   گر نه سر در پی مکوب آهن سرد

خلوتی خاص و صحبتی تنگست   حلقهٔ زلف یار در چنگست

هر که در کوفت بادمی سنجد   زانکه مو در میان نمی‌گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی   زانکه من خود کلم ندارم موی

موی را در میانه نبود راه   من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن

دیگر صمت و جوع و سهر ست چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسرّ قدم　　قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سرّه الاصفی　　وهو ادنا لقسطه الادنی
کرده نقل از زبان معتمدی　　در حکایات اهل دین سندی
که شبی در درون خلوت خاص　　بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه برین و آن بسته　　بر مصلای خویشتن بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب　　پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در بود　　آن مصلا که زیر پایم بود
زو هراسی فتاده در دل من　　زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس　　نه هراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال　　فی جمیع الامور و الاحوال
بود ز ابدال چو در دلم افتاد　　اندر آن ملهم شد او ارشاد
کردم از وی بوجه سؤال　　کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلهٔ مشهور　　که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر　　کین بود عمدهٔ خصال و بشر

این سخن گفت و رو برفتن رای　　در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول　　که چسان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح　　بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوة مکمل　　که مجرد شوند از این هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور　　متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی برین تقریر　　نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف ظلمانی　　نیست چیزی لطیف و حالی
گر تو گویی که کاملانرا هست　　از خدا بر وجود اشیا دست
شاید انزا بقوة ایجاد　　داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود ربود　　داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست جود بکلی رد　　لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریدش کامل　　گر شود لحظه‌ای از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم　　رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی　　آورد جانب حصیری روی
عمرها روی از آن بگرداند　　چشم همت ازو بپوشاند

تا کند روز کار رو و ره راز / تو نیازی بران اداء نماز
گر تو گویی سخر و رصاحب وید / که کند نقل آن بخلق جدید
در برون رو وجود بر ناید / ور ز درون نقل آن نیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ور نه یکباره راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه هر یک جسم و جسمانی / امر تجدید ثبت و امکانی
گویم این وجه بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم و عقولست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کآمد از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر / کارشان خارق قوای بشر
هر چه فهم تو زان بود قاصر / مشو انرا ز ابلهی منکر
گرچه عقلت کند بران اقبال / مبر انرا برون ز حد محال
معنی استحاله و امکان / باشد از انکه عقول فلان
بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن

لیک بسته بقدرت صانع / نبود هیچ یک بدان واقع
تا نورزی طریقهٔ ابدال / کی شناسی حقیقهٔ این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقام شان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش

اشاره برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک گفتار کن بران بگرو
چون نشستن خموش نتوانم / باری از خامشی سخن رانم
چون سخن بالله و مع الله نیست / شیوهٔ عارفان اگر نیست
با خدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند وز نخا
دل احرار گنج اسرار است / راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسوده است / مایه اش بی سخن همه سود است
چون زبان نقطه ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود یکسر سود
بود و تسمیت صمت اگر دانی / صمت و بُد داو صمت پنهانی
بیست تقسیم نخست صمت لسان / که به بندی زبان ز بیم زیان

وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند ور دو رو نه نفس خبیث

هر کرا لب خموش و دل گویاست / خفته و رز خویش را چو پاست

گرچه بر دوش حدیث نفس رزاه / کم نویسید بر و فرشته گواه

وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار

فرند جز بطبق ز رق نطق / هر چه گوید صواب گوید و حق

هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات و قدم

با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود

هر که ازین دو صمت محروم است / سخرهٔ حکم نفس و شیطان است

قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد

نبود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل اندیشه / بشنود نش غیر باطل اندیشه

ور زبان را دهد ز نطق فروغ / سر بسر باشد افترا و دروغ

شده سر خیل اهل خذلان را / گشته نایب مناب شیطان را

بلکه بگذشت کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیلهٔ انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی را بوق / بر دو نفسش نفیر بر عیوق

شد پی جهل خویش یکجا پوی / گرد صحرا و دشت و رنگ و بوی

اشتری یافت ناگهان ماده / بهر مقصود خویش آماده

خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سر کشید و بخفت

چون میسر نشد تمنایش / بست جوبی بعرض بر پایش

پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرد رکیش با نچه خواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بد سیر چه کارست این / مایهٔ صد هزار عارست این

هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک و شنیع

پیش ازان کند ران زند طعنت / بر من از خشم میکند لعنت

بخدا نام من از عناد و جحود / زادم و زادمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

نوزدی در جبین مکابد کام / من به تلبیس آن شدم بدنام

در بیان آنکه انسان از قابلیة جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل میکند ورزش آن بیش میکرد و دران بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرة آمد صاف ... از صفا قابل همه اوصاف

هر صفة را که میشود طالب ... میشود بر خلاف او غالب

گر بجوی فرشته آرد روی ... زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی بشر ... شود از فعل بد ز دیو بتر

ای گذشته ز فطرة اول ... فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل ... ملکات ملک کنی حاصل

بسیاری عنان بحیله و ریو ... نشوی کارخانهٔ در دیو

ورنه ماندست فطرة تو سلیم ... بلکه ز آفاق نفس گشته سقیم

از هواهای نفس خود واکن ... هر صفة را بضد مداواکن

گر بخیلی بجود کوش و کرم ... بدل دینار بنشه ساز و درم

ور حریصی بداده شو خرسند ... جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت ... لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیت نصیب افتاد ... بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب ... نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن ... تو بطبع و هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی خویش ... رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی گش جوامع الکلم است ... که بدان سلک شرع منتظم است

بعد من کان مؤمناً بالله ... و بیوم یئال فیه جزاه

گو بمر صدق بی تفاوت سفت ... فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر خیر ورنه خامش کن ... هرچه جز خیر از و فرامش کن

هر که دانا کند بود با که خدا ... هست پیدا بهر کس و شنوا

که کس از خیر دم زند باشر ... کند او را سوآل در محشر

هرچه گوید بعقل گوید و هوش ... ورنه باشد ز گفت و گو خاموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست که بدان اشتغال نمایند و قول شر کدامست که از ان اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار ... چار نوعست گوش با من دار

تا بود خیر سامع و قایل ... که از ان قرب حق شود حاصل

قابل از وی برتبه درجات / رسد و مستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع / گر چه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران افزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک / مر گذارنده را نباشد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان / که برستند از خیال و گمان
ماند واعظ بوزر و عجب و ریا / مستمع کاربست و یافت جزا
یا نه گوینده نه نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زان قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جویان / غیر کلماتش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند با طیبت
نیست زین چار جزو قسم نخست / گاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان / ور نه هیچ ادب چوبی ادبان

در تحریض و تحریص بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست / پاس او دار کز تو اجانبیست
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از نشانهٔ عیب
جهد آن کن که زین نشیمن آز / به از آن کآمدست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجین / تا بر آید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبهٔ حب / سوی بالا ازین غیابت جب
کرد این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعینها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان عز و علو
تو ز غیبت چنینش بستی / وز نمیمه نمیمه پیوستی
هم ز عرص وسواس آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر مافات / یاد روغ از برای ما هو آت
از نگار و دریغ و درد دروغ / بردیش زآفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نبینی ازین معامله سود

هر نفس چون خزینه ایست تهی
تا تو نقدی دران خزینه نهی

گر به یاد خدا ز گوهر و در
سازی آن مخزن تهی را پر

چون ببازار حشر بگشایند
که دران آنچه هست بنمایند

صحن بازار ازان شود گلشن
چشم بازاریان ازان روشن

حور و غلمان برند ازان مایه
حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش
شود از مدح بر تو گوهرپاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال
نهی آنجا زجهل سنگ و سفال

گنده ان سنگ گشت توزاد بار
تحت نار و قودها الاحجار

وان سفالت بسفل سازد جا
درک اسفلت کند ماوا

ور گداری زیست اقبالی
بینی ان خزانه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم
وانشت بر زند زسینه علم

که چرا قدر کم شناختمش
گنج در تو گهر شناختمش

تا کنون کردمی ثمن انرا
ز ثمن سرای رضوان را

بود صد گنج گوهر آماده
همه در دست و پایم افتاده

من بخیدم ز فرط نادانی
لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر به ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیوة
کرد عزم عبور بر ظلمات

بزمینی رسید پهن و فراخ
راند خیل و حشم بدان گستاخ

هر کجا میشدند از یسار و یمین
بود پر سنگ ریزه روی زمین

کرد روی سخن بسوی سپاه
کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیزه بگذارید
بهره زین سنگ ریزه بردارید

این همه گوهریست بی شک و ریب
کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشتش بحسرت کاشت
گر چه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت
که بدان جاودانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر
آن حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهودست
هر چه گفتست باد پیمودست

زیر نعل ستور لعل که دید
در و گوهر برهگذر که شنید

زان محل در گذشت دست تهی
جد و انکار را رهین و رهی

وانکه آینهٔ سکندر بود / سرّ جانش در مصوّر بود
هرچه ازوی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود ازو بر داشت
کرد پر آستین و دامن و کیس / زود ازان سنگ پارهای نفیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و واویلی / زاشک حسرت ز هر جزه سیلی
آن یکی دست میگزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب / پر ستوران پر طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیدهٔ هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی گوهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری

تاکنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچون نسبت حال سپاه سکندر است با سکندر علیه السلام

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن بردّش رفت و این بقبول
نزد از سر فساد و غلو / کافران جز در عناد و عتو
و لقد جاءکم من الانبا / کذبوها و صدقوا الا هوا
نیست گفتند صدق این روشن / پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مؤمنان گرده در پیمبر رو / هم سمعنا و هم اطعنا گو
همه گفتهاش کرده دیده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکوة سرمایه / وز اقیموا الصلوة پیرایه

توسن نفس را گرفته لگام
وز اتمّوا الصیام ساخته رام

کرده طی وادی لعلّ و لبث
گشته جازم بعزم حجّ البیت

حرکات همه موافق نقل
سکنات همه مطابق عقل

دایمانی التّسکوت والحرکه
کرده اخلاق نیک را ملکه

روز حشر از رسوخ آن ملکات
همه خیرات دیده برکات

درجات بهشت دیده و حور
شده به زنجبیل یا کافور

طلح و سدر و منضّد و مخضود
ماء مسکوب و سایهٔ ممدود

آن فرش وان نمارق واکواب
وان سرر وان کواعب اتراب

فاکهات کثیر نامقطوع
که نباشند مستحق ممنوع

وان معد کرده چیزها دگر
که نکرده گذر بقلب بشر

همچنین کلّ ما ینافیها
از خورکها انار و ما فیها

همه اخلاق بوده و افعال
اثر فعل صادر از اعمال

کرده از خدای عزّ و جلّ
در برای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان
گشته آنجا ز جملهٔ اعیان

بوده اینجا عوارض زایل
گشته اینجا جواهر کامل

داری اینجا سنگ ریزه کان
یابی اینجا لؤلؤ و مرجان

گر تو گویی بحکم عقل روا
نیست قلب حقایق اشیا

سؤال و جواب

عرض او جسمان شود جوهر
با معانی بدل بذات و صور

گویم نیست از مقولهٔ قلب
تا تو نفیش کنی بزودی و سلب

بلکه چون بر حقیقت واحد
در مراتب وجود شد وارد

زو بطور به نمود اثری
که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها بقول اصح
عین اشیا بوده نه غیر و شبح

لیک اندر وجود ذهنی شان
نیست ز احکام شان نشان نقش اع

جوهر اندر وجود ذهنی خود
هست قایم بذهن اهل خرد

لیک اندر وجود نفس الامر
نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر

در وجود عین خویشتن دایم
گاه لاقایم است و گه قایم

حکم اثبات لاقیام و قیام
ز اختلاف مراتب است و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان
که وجودیست خارج اعیان

متعدد مواطن و رتب
که بود زان وصول مستوعب

آن رتب چیست حکم روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال

وان مواطن چو ذهنی و برزخ / نشئات بهشت یا دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون برینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام

در یکی از مقوله هیئات / باشد او اندران و گر ز ذوات

در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مضاف و مضاف

در دگر از شمارهٔ اعیان / که بود در مراتب امکان

گر چنان در مراتب و اطوار / مختلف می نمایدش آثار

گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع

که کند جلوه بالتبع چو صفات / که کند بالاصاله همچو ذات

هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود قایم

وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقعست و نسب

مایهٔ عز ذات ازان اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست

جاودان در مقر اجلالست / از ازل تا ابد بیک حالست

دامن قدس او کجا شاید / گر خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکاینات غیرک شیء / انت شمس الضحی و غیرک فیء

فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه

مایه را در مواقع تعلیم / ضوء نامی رقم زد ست حکیم

نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش نهند فی یا ظل

دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایهٔ ظهور تویی

این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو

پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی توهم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی ما

حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر انجا / هم ز تو سوی تست سیر انجا

در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشاره‌ای معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه گر سر معنی — بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعوا چو اسناد بوی — کرد قید علی بصیرة از پی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست — بینم آنرا که از حد الجد است
بلکه مدعو و نیست و داعی نیز — در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند — خود کند هرچه خواهد و داند
مگر ما نیز درین نشیمن هم — خواند از اسم منتقم بر جیم
من کنم گر خدا بر اسما به — اسم هادی چو او دهد یا به
کیست گمراه ظل اسم مضل — ظل بود فی الحقیقة عین مضل
گرچه ما در شمار اسماییم — لیک از روی ذات یکتاییم
من و هر کو گرفته است سبق — زمن اندر شهود وحدة حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم — سر این کار را چنین دانیم
دانم ز نقص شرکت پاک — لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر — که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال — اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرة قادر — در لباس صور شود ظاهر
نیست صورة بعینها معنی — ره بصورت نسبت تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک — کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر چسان — کند اظهار در خیال کسان
جوهر معنی ز جنس صور — کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور — موش رفیق خود یا مور
چون فرج و بطن را مغلوب — از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی — که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با ابن سیرین گفت — ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل از فجر — گفته فجر را اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع — گشته اهل محله را امتناع
از تو آن منع چون مقرر شد — در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفة ز نقص و کمال — که شود در تو راسخ از افعال

رو نماید بقدرت خالق | در قیامت بصورتی لایق
معنی عارضی بود اینجا | صورتی جوهری شود آنجا

در بیان آنکه مرویست از حضرة رسالة صلی الله علیه وسلم که گفت
گفت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلم و
اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان
غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسری | یا حبیب خدا خلیل خدا
گفت کو از من ای رسول کرام | امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک خوش زمین بهشت | لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده | لیک هست اند رختها ساده
غرس اشجار آن بسی جمیل | بسمله حمدله است و پس تهلیل
هست تکبیر زان اشجاره | خوش کسی کش جزین نباشد کار
عرض فانی اند این کلمات | نیستشان در درون بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی | سازد از اجواهر باقی
هر یکی را بصورة شجری | بنماید گرفته بال و پری

باغ جنات تحتها الانهار | سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارة برکن سیم از ارکان ولایه که جوعست

چون سیم رکن از ولایه جوع | باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا | محنة وابتلای اهل هوی
مرده راست جوع رأس المال | زان کند الکتاب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان | همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ | تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد کو بی نبی بدین گفتار | بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام | یکسر اعضا فتند در آثام
از جمیع همه زند ابلیس | ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای بند برد | آنچه بشنود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور | بهر اجل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده شد روشن | در حریم لحظ کند ره و زن
سامعه هوش بر دریچه گوش | کذب و غیبت نمیمه بنیوش
ذایقه وا بماصه جاشت چشلم | جاشنی گیرد از حلال و حرام

ا

لامسه بالعشی والاشراق / شاهد اند این بوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس آن تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود روند چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هر یک از اعضا / جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جامع عطشان / بود این عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه تا بدامن آید بار / پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان که میدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع شو بر خانهٔ دل است / اکل تعمیر خانهٔ گل است
خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن ادم فی نفقته کلها الا شیاء وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / می برد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنا خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد از آن عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقهٔ درباب
قبله گاه تو جهات و همم / برد گو سبقت بر جمیع امم
با حظوظ نشیمن گل و آب / با حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل / نسخه دارد از نزهت منزل
با تفاخر میانهٔ اقران / که بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص نیت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفعاتش در آب گل موضوع / ماند و از اوج او مقطوع
بلکه در رنج و عمر در صلوات / چون بود بهر عاجلت نفعات

همه مانده ور آب وگل بهون ‏ ‏ نه بهداج صانع بیچون

هرکرا از عمارت گل و آب ‏ ‏ هست مقصود قصد قرب وثواب

چون زگل در گذشت همتوی ‏ ‏ نفعاتش چو قطع کرد این راه

نفعاتش همی رود در بی ‏ ‏ عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله علیه السلام ما عندکم ینفد وما عند الله باق

کل من کان عندکم ینفد ‏ ‏ دام ماعنده الی الابد

وضع او اندر آب وگل نبود ‏ ‏ موضعش عند جان ودل نبود

نشود حبة از ان ضایع ‏ ‏ روز محشر باو شود راجع

خانه تن خرابه ایست کهن ‏ ‏ قد و فی اللهش عمارت کن

سعیهای که مشتهای دلست ‏ ‏ بهر این خانه مشتهای گلست

چون بکفایه همی کند و هشت ‏ ‏ چند گل میکشی بکرون و پشت

گل مزن می بکو همت بکر آب ‏ ‏ گل همی زن ولی بقدر کفاف

هست چندان بس از شراب وطعام ‏ ‏ کز بطاعة توان نمود قیام

وز فزایی بران شرف دارد ‏ ‏ کی شرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی لابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده ‏ ‏ که بکورون چو بس افتاده

باشدش چند لقمگک کافی ‏ ‏ که بابقاء او بود وافی

قامت او از آن بماند راست ‏ ‏ بهر طاعت به پا تواند خاست

لقمه را او لا مصغر کرد ‏ ‏ بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آندم که لقمه بندی کار ‏ ‏ خود بباید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب وطعام

خواجه را بین که از سحر تا شام ‏ ‏ دارد اندیشه شراب وطعام

شکم از خوش ولی وخوش خالی ‏ ‏ گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد وایمن از دوزخ ‏ ‏ جای او مزبلاست یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن ‏ ‏ روز و شب ویدیست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ ‏ ‏ میدهد نیز و میزند آروغ

این دو باد عفن ز طبع کثیف ‏ ‏ داد بر باد نقد عمر شریف

بس که زد معده ور دماغش دود ‏ ‏ روزن عقل شد بر و مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوة بطن کان بود بطنه ‏ ‏ تذهب بالذکاء والفطنة

چون شود پر ز آب و نان شکم
گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه
که بود جای شهوه و کینه

در بود دانشی ز جهل گسست
زانکه او بهر فرج یا شکمست

دانش خویش را چو خرج کند
بهر شهوات بطن و فرج کند

هر کرا نیکری ز دشمن و دوست
قیمة او بقدر همت اوست

هر کرا همت این بود که مدام
رود شو در درون شراب و طعام

همت او اگر بغز آید
آن بود کز درون بیرون آید

چه ازین زشتتر بود ز جهان
کز طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی
عقل و دین هر دو این آن خواهی

همت تو همه شکم باشد
هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مرد خودمند خدمتکار را و گفتن ج
مند مر عارف را که حضرت حق سبحانه و تعالی این همه طعامهای
گوناگون و میوه های رنگارنگ از برای آدمی زاده آفریده است
و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده
است آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی
گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست
میهمان خانه را بخوان آراست

خوانت آراسته برسم کرام
خوان خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ
همه پر میوه های رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد
اندک اندک ثنا ولی میکرد

دست می برد و دست می آورد
لیک کم میگرفت و کم میخورد

هر که از خوان حق غذا خوار است
بر دلش خوردن غذا بارست

از اباهای ایب دارد قوت
زان ابا میکند ز لقمه و قوت

میزبان پی بحال مهمان برد
راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا زکوة دندانرا
رد مکن نزل مستمندانرا

خوان ما را به پشت پای مزن
قرص نانی بدست خود بشکن

چون نشستی بخوان هیچ کسان
لب و دندان به نانشان برسان

ور نداری بخوان و سفره بنان
دست میکش بسوی سفره دراز

این همه میوه و طعام و شراب
که درین عالمست از همه باب

آفریده است حق برای شما
تا فتد یک بیک خورای شما

گفت عارف که بهر چه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کرده است / خلق ما از برای خود کرده است
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد / یا کلون را اگر قطعا یاد
ور نعم هرکه روی منعم دید / به نعم التفات نپسندید
ساخت منعم با نس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشاره به تقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است / شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده حر ناهض / از مطامع بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفس آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چو باشد انس بحق / دایم او در رحیق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمش بینی / شربه از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از بهر کمیست / مر صمد را بگوی خود چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشربات نفس و آرزوهای طبیعه افتاد علامت بعد و امارهٔ طرد اوست از ساحهٔ قرب

پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک
دل چو بر نفس و ایهٔ اوسیت / گشت از آن و ایه مایه او نیست
میخورد میچرد بهایم وار / می برد می درد سبع کردار
بو رخش باب قرب مسدودست / وز حریم حضور مطرودست
می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است و حظوظ چون معشوق

بر حقوق اختصار بنماید / ره بکسب حظوظ بنماید

هرچه باشد بآن حیوة منوط / با قوامش بران بود مربوط

از ضرورات نفس دارندش / وز حقوق بدن شمارندش

هست بی آن بقای نفس محال / ترک آن زانکه مبند خیال

وانچه زاید بود بدین مقدار / زآرزوها نفس بدکردار

نفس را باشد از قبیل حظوط / هر که مردست ازان بود محظوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازان و صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات / وندران فعل و ترک صبر و ثبات

ظلمة و غفلة و فساد و فجور / ریبة و غیبة و عناد و غرور

بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به

سالها هرچه خواستی کردی / عمرها هرچه خواستی خوردی

چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر

بهوای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصة و غم

نای خالی هست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ / نشنوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش ازان کت اجل بکوبد پای / نزنی طبل ازین سپنج سرای

نشو علم در فنا و فقر و قدم / نه بلک قدم بطبل علم

در مذمت صوفی ملان ظاهرآرای و معنی گدا از ان صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم اند و مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند / هرچه آید ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر

بهر تحصیل امانی شهوات / کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو برآکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات مطبخ آماده

چشم بر ره که کیست در ده و شهر / یافته از طریق مردان بهر

گوشت با آرد آورد دو سه من / تا نشیند بصدر شیخ زمن

سر ایشان لاف بگشاید — بر حریفان گزاف بپیماید

بکشد بس ز مهمل و قلماش — تا بدان دم که پخته گردد آش

هر کز اسباب آش یاد دیده — بگشاده بر آشنا دیده

بهر آنست آشنایی او — ز آتش دیگ روشنایی او

هر کجا مفسدی لجاجی یافت — کاردی را ز شهر سر برداشت

گردباد حضور درویشان — گرد سرمه خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و فوطه پر خرما — کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی — اردک هم دوان دوان در پی

سر درون زد که السلام علیک — لیتنی دائما اعیش لدیک

شیخ بر جست در جواب سلام — که علیک السلام و الاکرام

درهم او فکند هر دو دغل — به تماشای دستبوس و بغل

اردک نیز پیش شیخ دوید — روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی — بوسه بر زدش به پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست — پرسش حال کار در پیوست

کارتان چیست حالتان چونست — اهل و مال و عیالتان چونست

یک بیک را جواب نیک شنید — رو در آن شخص کرد و زد بر آسید

کین پسر میشود ترا فرزند — یا نه شاگرد است و خویشاوند

گفت ازین هر چه نیست هیچ کدام — لیک با ماش نسبتی است تمام

نسبتی دور دور کرد بیان — که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سائلی گفت با کسی بعجب — با فلانت چه نسبت است و نسب

گفت او هست ترک من تاجیک — لیک دارم خویشتی نزدیک

دارد او پر درختها باغی — بر یکی کرده آشیان زاغی

هر که آن زاغ میکند آوا — آید آوای او بدین ماوا

تا مرا جای بودن این ماواست — گوش من بر صدای آن ماواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند — هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پیش نشست — برد اول بنان و حلوا دست

پارهٔ خورد و پارهٔ بگذاشت — پارهٔ بهر غایبان برداشت

نقل و حلوا بدست خود سره کرد — تا مر از برای شب چه کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث
بگذرمان از سخن بیار امید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز / یک از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود و زیان / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده / نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا حسن بالی / بافته از زمانه اقبالی
دیده بوده کسی حوالی شهر / که گرفته ز نان گندم بهر
بسخن شیخ روز را گذراند / الجبل چاشت را بشام رساند

تتمهٔ سخن

زان حوایج که نقد گنجینه / بود زایندگان پیشینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن نان و آش خورده روان / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل میگفت و نقلکی میچید
چون ز شب درگذشت یکدو سه پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / برهٔ و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بیچاره گرسنه بره زبون / چون بماند سلامه از وی چون
شیخ در خواب و مغبچک بیدار / شیخ بیکار و مغبچک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن / بر تو خوانند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه گیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار
آن خر و مایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین گدایی چند

بلکه از آن کس کش این نمط کارست / حرف را زانک لفظ را عارست
کاشکی اورا نمونه بودی / که خر اورا الخلق بنمودی
تا به تمثیل شرح سیره دی / کردمی همچو آن عرب دری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود جانب بر / جانب ری فتاد رای سفر
دیدش در دکانچهٔ طباخ / چوب رودی نفیر زد گستاخ
متعجب که بانجم ما دا / خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس ازو بستد و بجای نهاد / یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کو میگشت
ناگهانش میان شهر و غلو / چوب رود از بغل فتاد فرو
چون ز نامش نداشت مسکین بهر / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل ازوی تهی و کیسه ز دانگ / خوزه بر کف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون بلیدة ری / هل وجدتم بمثل هذا شیء

در بیان شهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب و مرگ حیوة بیدارست / صبح مرگ از حیوة بیزارست

میکشی زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برابر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست در که و مه / که سپردن به دزد کالا به
مگر این دزد زان بود بالا / که سپردن بدو توان کالا
باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خوابی دراز کرد دو روز / جیفهٔ از شب بدزد و بردی دو
فی المثل گر شود بعمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از غرور کم خوردی
قصد شب گیر کن که بی شب گیر / نیست این راه انقطاع پذیر
شب روانند از ره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شوند بخوابانند / آن زمان مدح شب روان خوانند
انما السایرون بکل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان معنویست / گاه ایمان بغیب شب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار راه نمای
باشد اندر فراق و گفته زای

بامدادان که سر زند ز زمین
بر تو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب
اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی شوند قدرشناس
بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک گیرند از ما و من گویند
حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غمست و حزن
چه سرا و چه کاخ چه بچه و زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی
که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفخه ز حق گذرد
گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لله منزل البرکات
فی ایام دهرکم نفحات

متعرض شوند اینها را
قابل آن کنند جانها را

ای بسا نفخه‌ها وزد تو بخواب
بر مشامت رود تو مست خراب

میدهد بوی گل نسیم سحر
لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفخه آمد ز حق بهر رفتی
نفخه آمد دماغ نگرفتی

نفخه آمد نصیب بیداران
نفخه آمد طبیب بیماران

آنکه شد ای نیافت نصیب
و آنکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفخه کرامت دار
که شود از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفخه دیگر
که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفخه که من بی من
بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود اوان العرض
جنّة عرضها السما و الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنّة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنّة الذّات
عرضها الارض والسموات

عرض چه بود حقایق اعیان
مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما
متأثر ز حکم شان اشیا

بود اعیان باسرها و صفات
مندمج در نخست رتبهٔ ذات

وحدة صرف و هستی ساذج
بود اینها همه درو مندرج

امتزاج و اختلافی سنی
اتفاقی و ائتلافی نی

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرضش این آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوة اسما
هم بر آمد بصورة اشیا

لیک در علم خویش نی در عین
بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز
کرد ارض و سماء دیگر سان

ارض شد ملک و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوهٔ جبروت
شد چو بار گشت در دو مین / عرض او عین آسمان و زمین
هر چه در غیب ذات باطن بود / در شهادهٔ ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد تا بشر / گشت ظاهر شد آسمان ابد
آسمانی و لیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست این زمین و ازان / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت ایمن است / عرضها الارض و السما اینست
چون عیان شد ز غیب قدس قدم / عرضش این هر دو شد به پیش نعم

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس هجع و نیام
فاذا جاءهم و ان کرهوا / سکرة الموت بعد ما انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال / پی و نفس و هوا رود همه سال
غیرت پروری ندارد خوی / سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش

پی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذة او بود درو محصور / همه او بود بران مقصور
عرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس محب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکانرا / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست ازان پیوند
هر چه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه بالا مال / یکدو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن و ز بهاش گیرد بهر
کرد ازان پر دو خیک و بر خر بست / جست بالا و بر میانه نشست
خر وار از گزنده آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد

چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار / وندرین شهر با که داری کار
گفت با کس به شهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست و می‌کوشم / کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / می‌برم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من به شهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیکها برد و پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهن بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در کارش
زن بیچاره چون به دفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت / خیک روغن بخاک ره می‌ریخت

بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بچنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن باین و آن شد بند / خویش را از پی حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت ازان سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که ندارد ازان فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کندش از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که بره مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها ز جرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعة / دیو چون زد برو ره طاعة
رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید فریب دیو شتافت
هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / اشکها را بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
واب چشمش نشود دران شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
وادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامهٔ سیه رقمی
نم چه سود این زمان که کشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند / از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هرگز از چشمه ساخت فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیدهٔ خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر
ای بمهد جهان چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر

تنبیه الغافلین و ایقاظ النائمین

پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاد بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حقست و غیر حق مرده
زندهٔ جاودان ترا ابسر / مردگان را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ ز ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست
هرکه موقن بود بانکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در درو دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هرکه داند کز اوج قمهٔ عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایک برست و از ارواح — مطلع بر همه کمال و اشباح

کی تواند بجنبش و آرام — بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر — که نهانند در میان بشر

کون با هر بلندی و پستی — پیش ایشان بود کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند — لیک افشاء آن نمی خواهند

کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعل ناخوش زشت

هر که داند که مؤمن آگاه — منظرش بود بنور الله

خواند از لوحهای چهره عیان — هرچه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور — کرده پنهان بهزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح — مند سم برسم اهل صلاح

یخش انکه دوش پاس پسین — دیده ام خواب آن دو واقعه این

با بنی بادی نشدم همدم — ساخت در راز خود حرام حرم

که فلان میر با فلان دستور — با فلان صدر افتخار صدور

خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست — نام او ثبت در جریدهٔ ماست

دولت او مدام خواهد بود — جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گردش سنین و شهور — بر اعادی مظفر و منصور

باشد القصه آن خوشامد باب — صد ازینها بیارد و بود کذاب

بر قد هر کسی مناسب او — که بود لایق مناصب او

طرفه تر آنکه این تنک خردان — گروند از کمال حرص بدان

هرچه برابند او جاه و جلال — باشد از نوع و نقطهٔ او دال

یک بیک کنند ازو باور — نپسندند کان شود دیگر

طبع انسان بود بدان مجبول — که کند هرچه خیر اوست قبول

هر خوش آمد که گویدش بدروغ — گیردش نقش ازان دروغ فروغ

هرچه باشد همه خطا و غلط — نکند رد آن بهیچ نمط

کند ادعان بصدق گوینده — همچو آن ساده مرد خرنده

قصهٔ آن روستایی که درازگوشی پیر لنگ سست بیازار خرفروشان برد و دلال فریاد برداشت که که میخرد خر جوان روان تن درست روستایی چون بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک — داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرکی سست پیر لاغر لنگ — کز نرفتی دو روز یک فرسنگ

بس که از روزگار دیده درش نه دم او بجای مانده نه گوش
هر که از ضرب گر نیاسودی راه را جز بکر نه پیمودی
بود از زخم مرد سلیم سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجوی باریک همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بویش گل بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه هم از آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار که خرد بهر خود خری هموار
خر نکو استری روان و جوان سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه از سایه اش گراید بیش گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای میرود همچو آب در گل ولای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی میخندید لیک آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد گای به بازار خرفروشان خرد

اگر این قصه راست میگویی راه این عرصه راستی پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش باز بمنش ده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ که تو گفتی کنم ز شهر سراغ
آن عجب کان خود آن من بودست روز و شب زیر ران من بودست
بار در خانه و بگرد جهان من طلب کارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن گر تو گویم ز نبودست آن
سالها شد که راکبی اویی قصهٔ او ز من چه میجویی
بگذرانی که بر زبان دو سه بار رانده ام از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط از جهالت چه اوفتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز بوده در حرص و بخل و خسته و آز
غیر جمع درم نورزیده کرده کسب درم نکرده دیده
گر کشندش ز کام هر دندان به از آن کز دهانش یک لب نان
ور کشندش ز پنجه پنج انگشت ننهد حبه بر برون انگشت
در درم واری از کفش بنهند به که دینار بر کفش بدهند

چون نهد خوان و آفتاب به پیش / گیرد از ترس دست سایهٔ خویش
مگسی کافتدش بکاسه درون / تا مکیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطران مبرد خویش / نحو را چون کسائی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کسر نگاه / نیست کسرا بکسری از وی راه
صرفی چون ندید صرفهٔ خویش / حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش
با چنین سیره ار کند بمثل / مدح او طامع خسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد معن بی معنیست / هر گدایی ز جود تو معنیست
زابلهی گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی بسر / کش بود کبر برگ و نخوة بر
هرگز آن ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه

تا آنچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / نه بهد بویی از وفا و وفاق
نخوة آورد جانب ممدوح / که کند سد باب هاء فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم / زان بشرع هدی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحاح مسلم وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال ویحک قطعت عنق صاحبک

گوش بر مدح مدح گو مکنه / بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نقش شور انگیز / ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز رو و شبش تاریک
مدحت یار خویش بکز بدی / گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاکی و پست / عجب و پندار وی بلاک بنشست

باشد او را درین ستم سرای / زندگانی و زندگی بخدای

از خدا چون شود بخود محجوب / صدمهٔ مرگ بروی آرد کوب

ظاهر اگرچه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی

انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدت چه قاید / که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیدهٔ تو بردارد / جز حقیقت پیش دیده نگذارد

بردت زین جلوه حس و امید / زندهٔ سازدت بحق جاوید

بایدت پیش چشم ذوق و شهود / غیر حق قدیم حی ودود

همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری

گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح

گرچه بر تو زوی شود واقع / دانی ان از حق بحق راجع

نخوة و کبر بر تو ره نزند / آفة و عجب گرد تو نه تند

ور تو هم لب به بسط بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی

مدح تو جمله حق بود دیگر / لیک ظاهر بصورت مظهر

نه بود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع

بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر / به فرزدق بر صغیر و کبیر

بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود و هر چند خواست که حجر الاسود استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجای بنشست مردم را نظاره میکرد حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی علیهم السلام حاضر بود و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت که نمی شناسم از ترس آنکه مبادا که اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد بیست و هشت بیت کما بیش در تعریف و تمدیح امام زین العابدین علیه السلام

پور عبدالملک بنام هشام … در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم … لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداد ش دست … بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی … زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور … بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف … در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر … گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی از هشام کرد سوال … کیست با این چنین جمال و کمال
از جهالت در آن تعلل کرد … در شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست … مدنی یا یمانی و مکیست
بوفراس آن سخن ور نادر … بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو … زو چه پرسی بسوی من کن رو
آن کسست این که مکه و بطحا … زمزم و بوقبیس و صفا و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم … ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی و صفا حجر عرفات … طیبه کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف … بر علو مقام او واقف
قرة العین سید شهداست … زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار … لالهٔ راغ احمد کرار
چون کند جای در مقام قریش … رود از فخر بر زبان قریش
که برین سرور ستوده شیم … بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عز گشت منزل او … حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر … هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین … خاتم الانبیاست مهر نگین
لایح از روی او فروغ هدی … فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روزافروز … روشنائی فزا ظلمه سوز
جد او مصدر هدایت حق … از جهان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده … که گشاید بروی کس دیده
خلق از وی نیز دیده خوابانند … کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او … خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور … گو نداندش مغفلی مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور | گر ضرر بری ندید ازان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک | بوم ازان گر نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران | دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم | گر نریزد همی نگردد کم
هست ازان معشر بلند آیین | که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق | بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قرب شان مایهٔ علو و جلال | بعد شان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را | طالبان رضاء مولی را
اندران قوم مقتدا باشند | واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض | سایلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم | هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا | هم لیوث السری اذا غضبوا
ذکرشان سابق است در افواه | در همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای | نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق | باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ غرا فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا | که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا باخر گوش | خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق | همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در حبس شامیان خوارش | حبس فرمود و هجر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی | راست کردار و راست بین بودی
ای بسا راست بین که شد مبدل | از حسد حسن او و شد مبذل
آنکه احول بود ز اول کار | چون شود حالش از حسد بشحوار
آنکه دیدهٔ حسد رمدست | رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور | وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ فرسود | وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود حاسد
کز جهان مال با منال چرا | مر فلان را همی دهد زحرا
کز برانم نمیکند خوش دل | کاش ازو همه سازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعناد کبها سبوات

نکشد از شرر شر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا / می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و صال / جای آنان جحیم بعد و نکال

ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی کند عوعو

ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدیح دروغ آورده این ابیات بهر کفاره بعضی از آن را گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و سلم

قصه مدح بوفراش رسید / چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو گفتار / کرد خالی روان ده و دو هزار

بوفراش آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هیچ / کرده ام صرف در مدیح و هجی

باقیم سوی این مدیح عنان / بهر کفاره چنان سخنان

قال زین العباد و العبّاد / ما نبود به تا عوض ما نداد

زانکه ما اهل بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم در نشیب و فراز / قطره از ما بجا نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم / گشت بهر قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هرچه آمد از وچه رد چه قبول

بودنش آن بهر و قصد الحق حق / میکنم من هم از فرزدق دق

نتیجه زان سجال لطف و نوال / که رسیدش از آن خجسته مآل

بندم از دوله ابد طرفی / زان چو نعم اگر رسد حرفی

صادقی از مشایخ حرمین / چون شنیدان بشد ورا روشن

گفت نیل مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را

که جزایش زده فنر حسنات / بر نیاید نجات نزد نجات

مستعد رضاء رحمانرا / مستحق شد ریاض رضوانرا

زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم موقنم خدای‌شناس / وز خدایم بود امید و هراس

از کجیها در اعتقادم پاک / نیست از طعن کج‌نهادم باک

دوست دار رسول و آل ویم / دشمن خصم بدخصال ویم

جوهر من ز کان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان زیت

انا مولی لهم و مولی القوم / کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشق‌اند عاشقان دایم / لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق صادقانم رسم / کی ز کید منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و غبی

شافعی آنکه سنت نبوی / ز اجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ مبین / گفت در طی شعر سحرآیین

گر بود رفض حب آل رسول / تا تولی بجان آن بتول

گو گواه باش آدمی و پری / که شدم من ز غیر بری

کیش من رفض و دین من رفضست / رفع من رفض و ما بقی خفض است

رفض نی بد ز حب آل عباست / بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنان که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند

از وطنها جها هجرت کردند / بر الهها مصابره کردند

پایهٔ دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان شد

با نبی در شداید احوال / بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بوده / در حضر هم خطاب او بوده

همه انوار وحی دیده ازو / همه اسرار دین شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق

وز رضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضا کیشان

بچون همه مرضی خداوندند / چه غم ار زید و عمرو نپسندند

هرکه باشند پسند خالق پاک / گر نباشند پسند خلق چه باک

لعن گر ز رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن شود برتر   که ز طعن خسان شود دیگر

ذروهٔ عرش از آن شود بالا   که نعیق غران رسد آنجا

هر که بر روی مه نشاند تف   باد مه در چراغ انجم تف

روی خود را ز تف بیالاید   وز تف انفاس خویش فرساید

ورنه بر آسمان مه و انجم   عار غند از تف و بیغ دم

هر کرا رفض خلق شد خلقت   نه خلق بلکه ننگ ما خلق است

چه بتر زانکه ابلهی ز عوام   لب گشاید به سب صحب کرام

چه بتر زانکه جاهلی ز سفه   گوید اندر حق صحابه تبه

آنکه باشد مدیحش از ذم کم   چون بود گر بر آرد از ذم دم

وانکه باشد دعاش نفرین بوی   چون بود گر کند به نفرین روی

مدح جاهل بصورت ار مدحیست   گر بمعنی نظر کنی قدح است

جنس در مدح جنس آویزد   زانکه مدح از مناسبت خیزد

نقص باشد ز مرد صاحب دل   که شود هم طویلهٔ جاهل

قدح کردن ز جنسی و اینسی   هست برهان بعدم ناجنسی

دور بودن ز شیوهٔ جهال   از سمات فضیلت است و کمال

مدحت رافضی باین دغلی   وای ما بر علی و آل علی

عذر آن کرده‌ام عیان زین پیش   رو از آنجا گشای مشکل خویش

معنی انما یرید الله   آن بود پیش عارف آگاه

که خدا از لوث رجس و فساد   هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام   که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس زلت و عصیان   نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند   وز عقوبات آخرت دورند

از که چون بربیست ذمتشان   نتوان بهر آن مذمتشان

از معاصی مدارشان معصوم   وز دنایم مسازشان مذموم

از یکی گر جریمه‌ای دانی   کش نهفتن بشرع نتوانی

بر وی احکام شرع اجرا کن   زانچه مشروع نی تبرا کن

بطبیعت مکن در آن مدخل   دین خود را مکن در آن مختل

ور شود بارگی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / باوی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را به ناسزا مفزای
به تعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر وی آن کلام فضول / درگذارند بهر روح رسول
تو مواخذ مشوی بآن بدیان / که ترا گشت بر زبان جریان
اهل بیت طهار شد اینها / نور چشم بصار شد اینها
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدف و احسانند
بهره مندند از نبی نسبه / کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو شمهٔ از کل
آمد آن شمه مایهٔ تاثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر کوه ماست گردد زر
گشت ز اکسیر زر ناب این مس / گرچه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن سنگ و پیش این گهر است
مکن از حس زر و گهر را رد / که اغالیط حس ندارد حد

گر زر ناب از مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید
رنگ زر نیست بر رخ زر غش / بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب / مس نماید بصورت زر ناب
تا بآن ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد

همچو آن جاهلان جاه طلب / که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری / پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی / پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / گوید از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش / میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود / بر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نا اهل / که گوید ز جهل او بوجهل
زند خری لاف با خران دگر / که ز رخش رستمست پدر

واد از انها یکی جوابش باز
که گواه تو بس دو گوش دراز

مشک در نافه شد که من مشکم
هدهد بوی خوش تر و خشکم

نافه را چون شکافت مشک‌فروش
شد سیه زان گزاف گفتن روش

روبهی گفت با شتر که عمو
ز کجا میرسی درست بگو

میرسم گفت حالی از حمام
شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد اینت
بس بود دست و پای چرکینت

از نشستن همه اعضت
هست بر پاشنه ترا پیدا

می ندانم که با دلی و سپی
این چه گستاخیست و بی ادبی

ناکسان چون کنند بی‌باکان
نسبت خویش با چنان پاکان

مایهٔ زرق و قلبی و دغلی
چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل بدانهٔ تلبیس
چون بود ز آشیانهٔ تقدیس

میوهٔ بدمذاق تلخ سرشت
چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافهٔ خریطهٔ سرگین
فتد از ناف آهوی مشکین

هذیان‌های مسیلم کذاب
چون بود زادهٔ حدیث و کتاب

چون بود موجب مقدمتین
نسبت شر نیست در نتیجه و شین

میدهد سلب و در نتیجه نشان
که نشد آن ز موجبات عیان

لعن الله تارکا لادب
واخلا بینهم بغیر نسب

باد لعنت بر آنکه جهدهٔ جز
کرد پیوند سلک در و گهر

پیش از آن فاضلان بسی بودند
که ز کسب هنر نیاسودند

بود در هر زمان و در همه حال
سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جا نکرد در دلشان
که بکوشش نگشت حاصلشان

نسب اهل بیت بر خواندند
لیک در کسب آن فرو ماندند

با کمال جلی و قدر سنی
نه حسینی شدند و نه حسنی

چند اقابلان این دوله
کز حسب آنچه بود در امکان

عمر در جست و جو بسر بردند
تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند
در نسب راه کسب پیمودند

از نسب نامه‌های آل رسول
هر نسبشان که اوفتاد قبول

نسب خویشتن بر آن کردند
گوهر خویش را عیان کردند

ساختند آل خویش را با هم
همچو استاد الکونه بقم

شد ز جولاهگی و مالوگری
حالشان منتقل به آل‌گری

لیک باشد بحکم عقل محال | گر کلیم سیاه گردد آل
آن حسان کین محال میطلبند | زرد رویی آل میطلبند
بنوشت ای خدای حجاجی | بر سر او ز معدلت تاجی
تا جهان کاوین ز نفس جهول | کرد جهد در زوال آل رسول
کند این آفرین بدانش و داد | دفع این زارکان شر و فساد
شوید از آب تیغ منع انار | از شعار رجال آل ابن عبار

باعث مدعی برین وسواس | نیست جز حب جاه عند الناس
تا نیاید ز عام و خاص قبول | میکند خویش را از آل رسول
چون ندارد قرابت دینی | دم زند از قرابة طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست | نسبة آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب | حر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان | نسبة دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نیافت با نسبش | شد مقر در سقر چو بولهبش

شیخ مهنه که در فضای وجود | کس ازو مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا | یافت زو عکس کبریای خدا
بادشاهانه مجلسی می ساخت | نرد صحبت بهر کسی می باخت
بردروزی ز ذوق راه روی | ره بدان جمع شد علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید | شوق آن شوکتش بسینه خلید
گفت من هستم آل پیغمبر | این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت و نسب که مراست | این بزرگی بنصب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ | کرد اندیشه یافت در دل شیخ
شیخ آیینه ایست لیک گری | رویش از زنگ احتجاب بری
گشت در هر گه جهان هر گوز | رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات | منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی پنهان | خاطر از خوب و زشت خالی دار
کانچه باشد بران دل تو گرو | بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلا | ور بود خوب سادگی اولا
ساده نه لوح خویش پیش و بدیر | تا شود از و بدیع صرف پذیر

تا بود لوح تو حرف حروف / کی به تحقیق او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
بر نسب یافت الحجه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی ترا فرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت ثانی
بر سنتش فرو شده ام / تا بجایی که جمله او شده ام
هستی من در او چو ابر رسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

با نبی گفت ایزد متعال / گر بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / پی روانرا سبق متابعه است
هر که در اتباع من شد گم / سر زد او ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعه در باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردنش اقبال و بخت تا سر گنج

در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای
دولتش ره بگنج خانه گشاد / هر که دیده بران نشانه نهاد
وانکه ره دور از ان نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن رعایه سنن است
هر که در بند آن رعایه بیش / بهره زان گنج بیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجد و بهی / شد مکرم بپای محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست / لم یزل لا یزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعه کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد
هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی
هر چه هم رنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه برآید بسوی او نگرد / حسن و خوبی روی او نگرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازنش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید | بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را اگر یابد | که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد | سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری | وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده باز کند | جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکرخنده | وین ز جعدش بود پراکنده
چون ببیند بکوه کبک دری | که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری | که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت سیر پای شود | بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند | چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار | خانه کرده است یا فکنده گذار
بگذرد زان مرابع و اطلال | تا بسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون | که شود دامن دمن پرخون
گر بیابد یکی شکسته سفال | قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو | همچو میخوارگان خروشد ازو

گاه با دیگران شود دمساز | گاه با همه باره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر | بهر خواب پسین خود بستر
اثری پای ناقه اش بوحل | آورد رقص عاشقانه جمل
هرچه بیند بعالم القصه | گر جمال وی اش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی | همچو مجنون بجانب لیلی
هرکجا بیند آن جمال افزون | گیردش جذب عشق پیش جنون
صید جویی بدشت دام نهاد | آهوی وحشیش بدام افتاد

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابهت بودن با لیلی آن آهو را

بست پایش که بود در دل وی | کش برد زنده در نواحی حی
نانهاده ز دشت پا بیرون | شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را | خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید | ناله و آه جان گداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری | دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست | گر به لیلی نه بخشیش اولیست

نرگسش را نداده بهره جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد ازین سان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله میخور بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ رویش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جو / بر سر سبزیش دعا میگو
تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی
گر چرا کرده در حریم حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشاره بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر ایشان واجبست اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکش است بسی
ما مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / تو به گفت و گوی عشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشح از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه و خط خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد ترا / آنکه خوانند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
نشوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم

هم ز تو وارهی و هم ز کهن — نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من — رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست — یک من او هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن — به که یکبار بر زبانش من
شیخ مهنه که بود پیوسته — از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی — لیک هرگز ز من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان — بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب — دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست — جامهٔ بود بر قد او راست
خود آن ساده را کند تعبیر — گر ز غایب کند بهین تعبیر
خاصه آن غایبی که ماند دور — جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود — ننشیند بگوشهٔ موجود
گر بجوید بسالهای دراز — اثر خویشتن نیابد باز

در بیان آنکه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره همیشه از خود
بایشان تعبیر کردی و لفظ ما و من در میان نیاوردی

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو — لفظ ایشان وظیفه ساخت بار
گویمت زانکه لفظ او مطلق — هست اشاره سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران — محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند — غرض از ها او و هو هم او دانند
وان هویت که واحد احدست — برتر از وهم کثرت و عددست
لیک چون در عدد شهود ساری — رو نماید تعددی طاری
بیکی پو چو مرد وحدت جو — از تعدد نهد بوحدت رو
سر وحدت بود شهود غالب — وصف کثرت از او شود غایب
چون شود دور گشتنش ز نظر — لفظ ایشان بآن شود درخور

جواب و سؤال

ور تو گویی که کاملان بسیار — ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بسی شتافته اند — وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند — غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص — شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ — غیر از آن بر زبان نرانند هیچ

تشنه و زانش ما و من مانع / هر چه گوید بر و شود واقع

من چو گوید چراغش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست

بلکه خود بر زبان او گویاست / نطق حق از لسان او پیداست

متکلم حق و چو گوید راز / جز من و ما و گر چه گوید باز

قایل من چو نیست جز ذوالمن / غیر ذوالمن کجا بود آن من

قطره چون بحر ساخت ما حیزش / که تواند ز بحر تمییزش

من و ما گر شود گویا / من و مایش بود همان دریا

گر چه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورة کثرة از مشاهدهٔ وحدة باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه / قبلهٔ مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه / طول الله عمره اخلافه

تافت از التماس شاه جهان / از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر جوشان

شاه گردن کشان لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه

سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده دادی نیاز مندی خویش

همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت کوز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه

لیک خواجه که کوه آهن بود / بلکه کوه وقار تمکین بود

با همه این همه فرس میراند / در عوارف گهر همی افشاند

کرد تا که بدین کمینه ندی / که نباشد فنی جز این معنی

بین همه هایهو ز پیش و ز پس / نکند ذره ای اثر در کس

وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه مسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهر بین

من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد همچو منی

پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم

همچو اوی بی هنر و معرف او / وین زمان در جهان چو او یکی

گر نهاد و در آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آید
پی این خواجه کیدکین خواجه / دفتر فقر است و دیباچه
بلکه کرده ز جود و زود و دیر / دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
پای او نا سپرده قطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او / حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عباد و دعا / کوی او کعبهٔ سعاد و دعا
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او بر نخ علم / شسته از لوح ملک خوف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل
سایلان را مفیض بر و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت علم شریعت دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرده صافی ز لطف عف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز

سعیش از ذیل دین برای درات / داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را هست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون
هر چه باید ز جنس قاذورات / کاهل دل را برد ز نجد و رات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از بلندی پاک
چشمه‌ها را کند پر آب زلال / وز زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را زند بسر از خاطر / انه عارض له ممطر
اگر او ابر قطره افشانست / قطره‌اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه‌ای از او خرم / چون نشد چشمه‌ای از او بر نم
دم آبی بتشنه نرساند / شعلهٔ آتشی به او ننشاند
غیر از این نیستش ز ابر اثر / که کند منع بر تو به خوزر
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی

گرمی مهر را شود پرده
که فتد بر یتیم افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای
بلکه این دودهای ابرنمای

دود در خانهٔ که راه کند
در و دیوار را سیاه کند

در و دیوار تو شدست سیاه
لیک زان تیرگی نهٔ آگاه

این که زین تیرگیت نیست خبر
هست بر تیرگی گواه دگر

خیز و در پرتو کسی کن جای
کت بآن تیرگی کند بینای

بلکه چون ابر بر سرت بارد
وندران تیرگیت نگذارد

تیرگی‌های تو فرو شوید
وز گل تو گل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو
خویش بینی و خودپرستی تو

کیست آن ابر گفته شد زین پیش
ابر خود کیست بلکه زان هم بیش

ابر چه بود محیط کز هر سو
ابرها سایلند از کف او

او محیط است و گرد او اصحاب
فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارة به بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت با نصرت خواجه صلی الله علیه و سلم و اتباع ایشان ابقاهم الله ما امکن البقاء و رقاهم ما تیسر الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم
چون نگین‌اند و حلقه در خاتم

رازدانان که راز دین دانند
اسم اعظم ازان نگین خوانند

حبذا حلقهٔ که فوج ملک
حلقه در گوش اوست ز اوج فلک

همچو حلقه ز خود تهی یکسر
رفته است حلقهٔ سپهر بدر

جانشان دور حلقهٔ گردون
لیک زان سیرشان نشد بیرون

ملاء بالقلوب عرش شئون
فرقه بالجسوم فرش شئون

وصفشان چیست غیب حضار
او ملوک کسادهم اطمار

جانشان مرغ آشیانهٔ عرش
چشمشان نقد گنج خانهٔ فرش

غایبان از خود و بحق حاضر
معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک از رنده
لیک خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان
بر طریقت قرار باطنشان

سر ایشان ز قیدها مطلق
در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل گر هزار دل مرده
از هواهای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان
زنده گردد ز خرمی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود
دولتم سویشان عنان کش بود

هر دم آنجا گذار میکردم
آب ازان چشمه سار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گر دهان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره در یوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای از آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تب و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز بر وی یک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای وی صد هزار بار هزار / گر نیابد شبانش آخر کار
ور نیابد دل پریشانش / بر نماند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ سار جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز غم آمده بشام اجل / ما چریده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / کرده ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
در دمی از گله جدا باشیم / ایمن از زخم او کجا باشیم
گله چبود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
مظهر حفظ حق جماعت دان / مرکب خود سوی جماعت ران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعة چیست
حفظ اگرچه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آن که مرد تنها رو / حفظ حق افکند بر او پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله کار و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را که قوة تن بود / زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پیوست / نشکند زور دشمن خصم درشت

در بدارید از آنچه گفتم دست / زود تان اوفتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که دران تافتن رود نفسی
در بهیچ و تابش پنجه / دستهاش از تافتن کنی رنجه
جمع راهست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز بجماعة بر نماز منفرد

بلکه در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / میشود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی / دیگر اندر نماز ازان خالی
دیگری را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه جلال
دیگری را بود قیام و رکوع / خالی از هیأت خضوع و خشوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
دیگری زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دل بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی‌سنگ / که بود پیش فضلش از همه یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهاء فیض جان بخشد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا سعد الدین کاشغری از شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما میفرمود

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از بستهٔ دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموشی داشتی تعیین
که بوقت صفاء آیینه / سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها / نوجوانی بکسب بی همتا
عشق آورد بر من آنسان زور / کز دل و جان من برآمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران / که ولی را که جمله کون و مکان
کم بود در امور معرفتش / چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطرهٔ را چه زهرهٔ یارا / که کنندش احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من ازو سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گاهی ازو چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل ازو که وی / نشدی خالی از غم و الی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه بر منست از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انگار گونهٔ افکند

زید را طبع منحرف گردد / چون به تب عمرو متصف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد بود صداع قرار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا بهم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور آن آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن بید شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کس دگر اثری
همه پید آمد اندر کار / وانشم زد بجز من کردار
رنگ انکار از دلم بر دود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که
چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا بفعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند / پا بدامن کشید نتواند

یار چشمست اگر ز شهوه خشم / موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی از جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر / بر چنین خار بسته راه گذر
گذر بر وی کنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو بپا چو مژگان فاش
رفع کن هر اذا که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خسته و دونی / نخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیدست / دیده را زو هر دم آفتی دیدست
گر کند از پیش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زور کند
بلکه صد بی بکندش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکن ره امن / بیش از ان دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند

اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه گذر / بارادت نهند آنجا سر
ورنه ازارشان برای دست / گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
هر چه آید از ان کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
تحفهٔ تو کلید راحت ماست / ذرهٔ تو خزینهٔ دولت ماست
لله و فی الله است بار ما / بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدا / هست راحت فزا و رنج زدا
داغشان باغ رنجشان گنجست / گنجشان از کرم گران سنجست
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف انگاریم
هر محک چون بود تمام عیار / خود انزا بقیمه بسیار
بی محک اندرین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از هر بدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو بخاطر صاف

همه را راست گوی پنداری / گذینشان را بصدق برداری
همه را راز دار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید بر شتق نکند / شنود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون کوناکون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیره ز صورت و سیما / بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن / دوستان از اشوی کاجکان دشمن
غرض انجا که بار بکشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک با هر حقوق پیشینه / داری ار نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی به بغض و کین داری
ول تو از نفاق کید دهم / کز نفاقت رسد بهزار الم
و مبدم حیله بر انگیزی / که ازیشان بحیله بگریزی

صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلها با تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب گر تو بگذرند ایشان
هیچ ازیشان امید نتوانی / چون شناور بجز بس درمانی

حکایة آن خرس که آبش میبرد و شخصی تصور کرد که پوستین است پی بار
بپایانش رفت تا آنرا بگیرد خرس در روی او جست آن شخص
وی درماند دیگری از کنار فریاد کرد که حیک را بگذار و بیرون آی
گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی بر جست / برود جای بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص در راهش / آب تا خورده گشت در جاهش
آب بهر حیات خود طلبید / لیک زان جز هلاک خویش ندید
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید انجا ز حیله شستن دست

همچو جنگی که بنیم ناکشنده | باشند از رخت و بخت آگنده
بر سر آب جوی زن میرفت | دوست بشسته ز جان و تن میرفت
دو شناور زدند بر لب آب | لیک کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آب | از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیزست مرده یا زنده است | پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید | خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم | بازماند از شناوری هم
اندر آن موج گشته از جان سیر | گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار | بانگ برداشت که ای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش | هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام | دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست | بلکه بنشستم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک | پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
بنگری خرس را ز دور گمان | پوستی پر قماش و رخت گران

ملتی خوک را ز جهل خیال | خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی بشنوده هست بسی | که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی | کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی وددی نداند هیچ | مرکب بیخودی نراند هیچ
خرس یا خوک گر نهندش نام | باشد آن خرس و خوک را دشنام
بنده گر بود درین اقوال | زان دو باید نمود استحلال
ای خدا اول گرفت ازین سخنم | چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه | هرچه مذموم ازان امانم ده
از بدی وددی مده بارم | وز بدان وددان رهان بازم
هر که دل زآرزوی او خوش نیست | بزبان گفت و گوی او خوش نیست
حیف باشد حکایت دشمن | رفتن از بوستان سوی گلخن
چون توان یاد دوستان کردن | دل ازان یاد بوستان کردن
چون حدیث خسان به بیهوده است | باز گردم بانچه مقصود است

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بان رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه | زد بلوح رقم بنان خامه

نامهٔ پس بود عظیم الشان / قرة العین خواجهٔ رسل ان
حاصل نامه انکه می باید / چند بیتی روان به نظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست / وندران خاص و عام یکسانست
هر که هست اهل سنت و پندار / باشد او را ز هیچ حفظ آن ناچار
اینک آنرا همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی
بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول

آغاز اعتقادنامه

که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از انکه بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از ان بی تردد و انکار / بر زبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمهٔ شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعثت محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود ز قول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر ز موجب آن / واجب آمد بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد / پیش وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هر چه در وست / باشد از جسم و جان چه کهنه چه نوست
نیست انز از صانع چاره / که بود فیض بخش همواره
خامهٔ بی صنع خامه ساز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه آورده سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نه جوهر / هر چه بندی خیال ازان برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / او مبرا از احتیاج و نیاز
اول او بود کاینات نبود / یافت از جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کنه او را جز او نداند کس
از همه وصفها و ذات جدا / لیس شئ کمثله ابدا
واحدست او بذات خویش واحد / وحدتی برتر از شمار و عدد

فی وحدته سبحانه وتعالی

هرکرا وحدتش شود مشهود — از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود زان پاک — که کند کس تو هم اشتراک
ره بامکان نیافت ستایش — تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم باهم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر — که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از میان افتد — رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه وتعالی

بصفات کمال موصوفست — بنعوت جلال معروفست
باشد اسمائش آنچنان بسیار — که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک — هست نسبت بآنجناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور — نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شری بری از شین — همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارة بحیوته

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست — بلکه او زنده هم بخویشتنست
او بخود زنده ایست پاینده — زندگان دگر به او زنده

اشارة بعلمه

هست بعد از حیوة علم و شعور — علم از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات — متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در زمین و مکان — که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها — عدد برگها به بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر
وز پی او بود اراده و خواست — خواستی لایزال بی کم و کاست

اشارة باراده

فعلهایی که از همه اشیا — تو ببود در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر — ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست — مبتنی بر کمال حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری
نگسلد بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند
که سر مویی از جهان کاهند

گر نباشد چنان اراده او
نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام آن آیند
که بر آن ذرهٔ بیفزایند

ندهد بی اراده او سود
نتوانند ذرهٔ افزود

اشارة بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل
مر مقدورات را همه شامل

در همه حال و در همه حالت
کار کرد بی توسط آلت

اثر آن بهر عدم که رسید
رخت با خطهٔ وجود کشید

هر یک از وصف سمع و وصف بصر
هست جز علم معنی دیگر

اشارة بسمع و بصر

نیست از گوش بهر شنیدن او
نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور و یا نزدیک
بیند ار روشنست و ر تاریک

حال هر ممکن بکتم عدم
بیند او داند او نه بیش و نه کم

ور سوی او طلب بسی انجه رود
بر زبان یکان یکان بشنود

اشارة بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود
نه بحلق و زبان و کام رود

بر کلامش سکوت سابق نه
به همه خامشیش لاحق نه

حق تعالی چو بی عبارت و حرف
با عدم گفت نکتهای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان
بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه و تعالی

حادثات جهان چه شر و چه خیر
همه تقدیر او بود لا غیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو
یک بیک هست آفریدهٔ او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست
این خلاف رضا و آن برضاست

هر چه خواهد کند ز منع و عطا
نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضلست سوی او منسوب
ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملائکه

زانچه از علم آمده به بیان
صنف اول صف ملایکه دان

بندگانند جمله فرمان بر
ناکشیده بکفر و عصیان سر

همه از وصمت عناد مصون
مستقر در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او قایم
متصف نه بجادی و نری / وز زمانشو بهری همیشه بری
بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازد / با خود و غیر خود نپردازد
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف دران صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر / در جهان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست / جنبش جسم و جان از ایشانست
نفشد قطرهٔ از باران / زابر بر دشت و شهر و کهساران
که نه با آن فرشتهٔ آید / کش بانجا برد که می باید
ندمد برگ تازهٔ از شاخ / در چمنها و بیشهها فراخ
که نه جمع فرشتهٔ بمثل / باید اندر وجود او مدخل
از ملایک چهار مشهورند / که باسماء خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از اسرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند

دو بروز ند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دوین
می توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولو العزم انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل ما خلق سبق اند
بر سوا خود از بنی آدم / فضل آورند بر ملائکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زد بر ایشان راه
در نقوض محال یا تا در / از یکی زلتی شود صادر
نص ارباب شرع و دین آنهم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم اندم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل آدم را
دانهٔ را که خورد زان ثمره / شد وجود تو و مس ثمره

اشارة الی فضیلة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی اکمل و افضل
از همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست

آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع باهم / همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند

نیست مبعوث بهر شرع شناس / غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

خاتم الانبیاء والرسل است / دیگران هیچ و او چو کل است

اشارة الی خاتمیة

از پی او رسول دیگر نیست / بعد از وی کسی پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول

پی رو دین و شرع او باشند / تابع اصل و فرع او باشند

دین سمی شرع و دین او دانند / همه کس را بدین او خوانند

فی شریعة صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که بعد از وست بپاست

گر فتد حکم شرع آن سرور / متفق با شریعتی دیگر

نیست آن از متابعت اصلا / جز از آن رو که شرع اوست روا

بر وی آمد ز حق شب اسرا / بهر او راز مسجد اقصی

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

کرد از انجا معرّه پشت براق / متوجه بقطع سبع طباق

بر سموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرض و خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی / مانده در سدره جبرئیل از وی

رفت از انجا بیاری رفرف / بمقامی ز بیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود انجا / محرمی جز خدا نبود انجا

دید بیها بدید انچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید

روی از انجا بجای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضل شان دلیل جلی

اشارة بمعجزات انبیا علیهم السلام

اگر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه آمد کرامت اورا نام

از ولی خارقی که مسموعست / معجز آن نبی متبوعست

معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها رسول ما را بود

ای بسا معجزه که او را هست — که نداده است انبیا را دست

اشارة بکتابهاء خدای تعالی

هست حق را کتب بها بسیار — گشته نازل بر انبیاء کبار

صد و چار است در خبر مذکور — لیکن از اوران مدار ظهور

هر کتابی که کرده حق انزال — باش مؤمن بحق علی الاجمال

همچو توریت آن کتاب کریم — بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل کامدست فرود — بر مسیح و زبور بر داود

معنی و لفظ آن بود معجز — ناید از خلق مثل آن هرگز

فصحاء عرب اگر بتمام — سخن ور زنند در اداء کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر — یکسر از مثل سورهٔ اقصر

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست

اشارة بانکه کتاب الله قدیمست

لیکن از حق گران چو معتزلی — لا یزالیست و ان و لم یزلی

حرف و صوتی که دمبدم حادث — میشود نیست اندر آن لابث

باشد آن نزد عقل خرده شناس — مر کلام قدیم را چو لباس

زانکه جمع از آل پاک سرشت — هم بشارة رسیدشان به بهشت

اشارة بعذاب قبر و منکر و نکیر

هر که از بر خاک شد منزل — دو فرشته بصورة هایل

پیشش آیند از ابد مثال — امتحان ازو کنند سؤال

که خدای تو و نبی تو کیست — زان همه دین که بود دین تو چیست

گر بگوید جوابشان بصواب — برهد از غم عذاب و عقاب

فسحه قبر او بیفزاید — روزنی بر بهشت بگشاید

گردد او را عیان چو صبح و چو شام — که کجا دارد از بهشت مقام

ورنه گوید جوابشان درخور — آهنین گرزی آیدش بر سر

ناله او بوقت گرز خوری — بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند — همه از خواب و خور نفور شوند

تنگی گورش آنچنان فشرد — که در پهلوی او زهم گذرد

بگشایند روزنی ز سقر — تا در آن بنگرد بشام و سحر

جای خود را به بیند از دوزخ — آوخ از ظلمت چنین آوخ

اشارت بر نفختین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود باقی هیچکس بجهان / کالله الله بر آیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که دردمد در صور
ز دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
دردمد در قوالب ابدان / به یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش شود بدم زنده
از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر گروه در محشر

اشارة به تطایر صحف

سوی ایشان بعد خواهای گران / نامهای عمل شود پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفهای درشت / از سوی چپ دهند یا از پس پشت
وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
انکس افزود بر کفه حسنات / شاد و زی کو که شد ز اهل نجات

دمبدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارة بتفضیل امة و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و سلم

امت احمد از میان ملل / باشد از جمله افضل و اکمل
اولیایی که امت او یند / پی رو شرع و ملت او یند
رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب / کز همه بهترند در همه باب
وز میان همه بود صدیق / بخلافت کسی به از صدیق
بود بیش از همه بعلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا
جزو آل کرام و صحب انام / سلک دین نبی بیافت نظام
نام او جز باحترام مبر / جز بتعظیم سوی او منگر
تو ورا اعتقاد نیکو کن / دل ز انکار وی بیکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم / بتعصب مزن در آن جا دم
بر کس انگشت اعتراض منه / دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابی دیگر

حق و را جا بدست حیدر بود ⁂ جنگ با او خطا و منکر بود

آن خلاف از مخالفان مپسند ⁂ لیک ز طعن و لعن لب تو ببند

گر کسی را خدای لعنت کرد ⁂ نیست لعن من و تو اش در خورد

ور باحسان و لطف شد ممتاز ⁂ لعن با جز بجا نگردد باز

هر که شد اهل قبله بر تو پدید ⁂ که بآورده نبی گروید

اشارت باینکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد اهل قبله بر تو پدید ⁂ که بآورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل ⁂ بینی او را از روی علم و عمل

مکن او را بسرزنش تکفیر ⁂ مشمارش ز اهل نار سعیر

ور به بینی یکی ز اهل صلاح ⁂ که ره راه دین صباح و رواح

از مناهی شود بکل یکسو ⁂ با اوامر شود بکلی روی

کند از روضها و نافلها ⁂ سوی عقبی روانه قافلها

به یقین اهل جنتش مشمار ⁂ ایمن از دوزخش مگذار

مگر آنکس که از رسول خدا ⁂ شد مبشر بجنت المأوی

گرچه ده کس بود بدان مشهور ⁂ اندر آن ده مدار شان محصور

و آنکس افزود بدیه عصیان ⁂ چون گری گو که ماند در خسران

اشارت بمیزان

چون ز میزان و وزن آن بشنید ⁂ بر جهنم پلی عجب بندد

پلی آنسان که از قدم تا فرق ⁂ عابران بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم ⁂ عرض آن موی بلکه از مو کم

اشارت بصراط

هر که باشد ز مؤمن و کافر ⁂ بر سر پل کنندشان حاضر

هر که کافر بود چو نهد پای ⁂ قعر دوزخ شود مر او را جای

مؤمنان را ز حق بود تایید ⁂ لیک بر قدر قوت توحید

هر کرا بر طریقه نبوی ⁂ خود نبود دست غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز ⁂ بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران و باد وزان ⁂ یا چو چیزی که فروتر از آن

و آنکه ضعفی بود در ایمانش ⁂ نبود زان گذشتن آسانش

بلکه در رنج آن گذر که تنگ ⁂ باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک باید خلاص آخر کار ⁂ گرچه بیند مشقت بسیار

انجام اشاره بموافق عرصات

بنجه آمد موافق عرصات	که مطیعان بابستند و عصات
کرده آماده خالق داور	بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب	طی موقف کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال	رنج بیند هزار سال و ملال
هر که افتد بدوزخ از کفار	جاودان جای آن بود در نار
ور بود مؤمنی فتاده ز راه	ماند آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا	برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع بگشاید	ارحم الراحمین ببخشاید

اشاره بحوض کوثر اشاره بدرجات بهشت و خلود دران

چون ز دوزخ کنند خلق گذر	شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند	سوی جنت سرای خود پویند
درجات بهشت باشد هشت	که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل	دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند	هرگزش دل بغصه نخراشند
نعمه او بود برون ز شمار	برتر از نعمت جمله دیدار
که ببیند خدا را به بصر	چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم	و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول سلسلة الذهب و حواله بجزو ثانی

سخن بپایان رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست	باز گردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق	دل و جان آرمیده بود بعشق
به سر رشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
هر که زان رشته را خلل سازد	تا بجنبدم مهار بینی باد
رشته آن سلاسل ذهبست	نام رشته بران نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر	هر که شیر است از آن نپیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی	هم از آن سلسله است تا دانی
تا بجوشد رسیده عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن

میزند جوش شرح عشقم از سینه
تا دهم شرح عشق دیرینه

لیک هم ملال بی ذوقی
که ندارد دشرح آن شوقی

میکند بند راه شرح و بیان
می نهد مهر خامشی بدهان

بس همان به که لب فرو بندم
بیش ازین گفت و گوی نپسندم

گر مدد کار من شود توفیق
که کنم درس عشق را تحقیق

بعد آن دفتری ز نو سازم
داستانی ز نو بپردازم

ور بماند خواد عمر از پیر
ختم الله لی بما هو خیر
تمت و بالله
التوفیق
م

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق — از صریر قلم ترانهٔ عشق

قلم اینک چو نی بلحن صریر — قصهٔ عشق میکند تقریر

عشق مفتاح مخزن جودست — هرچه بینی بعشق موجودست

هیچ جنبی ز سافل و عالی — نیست از عشق و حکم آن خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد — یافت خود را دران تجلی فرد

دید ذاتی بوصفهای کمال — متصف در حریم عز و جلال

وصفهای همیشه لازم ذات — کسب کرده ز روی بقا و ثبات

هرچه دارد ز نام غیر نشان — نیست در خلقش در اتصاف بآن

چون وجوب وجود و قدس قدم — بی نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام — نهد آنرا کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر

پیش اهل شعور دانایی — لقب آن کمال اسمایی

آن ظهور حق است در اطوار — مختلف در خصایص و آثار

پس شهود نظورات ظهور — کش بآنها بود شعور و حضور

وین ظهور و شهود را دانا — می شمارد جلا و استجلا

حق چو حسن کمال اسما دید — آنچنانش نهفته نپسندید

خواست اظهار آن کمال کند — عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست در مجلی اعیان — سر مستور را رسد بعیان

چون ز حق یافت انبعاث این خواست — فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست

نسبت با هست عشق و پیوست — نسبت آن عشق نقش هستی بست

نیست چون فیض نور هستی یافت

سایهٔ آفتاب را با هم — نسبت جذب عشق شد محکم

اشاره بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل در آن جانب حضرت حق است سبحانه هرچند را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد والله اعلم

عشق هرچند بین بین آمد — میل و جذبی ز جانبین آمد

لیک عشق حق است اصل در آن — پرتو آن فتاده بر دگران

تا باهل طلب خدای مجید
متجلی نشد باسم مرید

بارادت کسی نشد موصوف
بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق با همه صفات بهم
جز وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق باسرها ساریست
در مجاری جسم و جان جاریست

لیک پرده ز روی خود نگشاد
هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی
وان دگر قابل توانایی

علم و دانش ازان یکی بد میسر
فعل و قدرت نمود ازان دیگر

شد یکی مظهر ارادت و خواست
شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تا نهد بر وی جمال عز قدم
در ره عاشقی نهاد قدم

اشارة بملائکهٔ مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

از ملائک جماعتی هستند
کز می عشق جاودان مستند

نه ز خود نه ز خلقشان خبری
نی بخود نی بخلقشان نظری

برده از خلق در وجود سبق
در شهود حق اند مستغرق

عارفانی که راه دین پویند
نام ایشان مهیمنین گویند

زآدمی نیز بس بسیارند
که ازین شیوه بهره می دارند

فعل معشوق وصف او بمثل
چون باضداد خود شوند بدل

عاشقان را فسرده گردد دل
گرمی عشقشان شود زایل

ور بود عشق منبعث از ذات
باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا
عاشق از عشق آن بود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر
جان عاشق ز بهر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه در امتحان کردن ابراهیم صلوات الله علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست
چارهٔ آن در امتحان دانست

بهر نقد خلیل خواست محک
داد فرمان که فرقهٔ ز ملک

خلعت از صورت بشر کردند
سبحه گویان برو گذر کردند

بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل
برگرفتند در جوار خلیل

زان نوا و صدای جان افزا
عقل و هوش خلیل رفت از جا

نام جانان شنید و جان افشاند
آستین بر همه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای درد آمیز
که بود ذوق بخش و شور انگیز

برکند عقل از بیخ و ز بن
نو کند درد و رهٔ عشق کهن

چون شد ندان گروه سبحه سرای / خامش از تسبیحهای هوش ربای

باخود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز

جان من از استماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام / بر معنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی / جز باتمام ذبح قربانی

ورع را در کف تو دارکش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است

یا مکن قصد هیچ جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری

نیم کشته نمرده نی زنده است / جان عاشق بآن نه ارزنده است

حال اهل ضلال در عقبی / لایموت آمده است لا یحیی

قدسیان کو همه ادب سنجند / در جواب خلیل حق گفتند

ما که این ذکر رایگان گوییم / کار گردیم مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچ کس نکند / مزد ودیده زکار بس نکند

کار خواهی بمزد بگشا دست / گره از کار مزد بگشا دست

زانچه داری زمال گنج و عقار / میکنم بر شماد و دانک نثار

بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا

جسمشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهدت دایم

دل بریده ز دینی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کلهٔ دید بروی نوشته که خسر الدنیا والآخرة از زمین برداشت و بوسهٔ داد و فرمود که این سر صوفی است دو جهانرا برای نو درباخته

بحر بس ژرف بود بسطامی / قطب حق بایزید بسطامی

بود روزی ببادیه گذران / دید فرسوده کلهٔ بر آن

آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دینی و عقبی

چون بر آن سر نبشته را نگریست / بوسها زد بر آن و زار گریست

گفت این سر صوفی است افتاده / دو جهانرا برای حق داده

برگزیده زیان هر دو سرای / تا بود خوشنودیش از میانه خدای

ای خوش آنکس که شد پی این سود / بزیان کاری جهان خشنود

از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدا خرید

هر چه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آیین

اشاره بقصهٔ امتحان ملائکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه

در باختن الخ داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق مواهب انعام
افسر دولتش نهاد به سر / خلعت خلّتش فکند به بر
شد به ره روان صاحب دل / بر دل پاک وصف نازل
کثرة مالش از عدد بگذشت / رمه و گله‌اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش / شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی‌آسود / بی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز به میزان طعن نسنجیدند
می ز پیمانهٔ گمان خوردند / طعن بحال وی آنچنان بردند
کان همه جد و جهد و مجاهدتش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دست ره بر وی / عشق منعم نبرده سوی وی پی
عشق نعلیست آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست

به بیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حال چنان که هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خموش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سبحه خوانان که عرض جوی شدند / عرض دیدند و سبحه گوی شدند
های و هویی فکنده در ملکوت / ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی خویش / ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق

چون دگر باره زمرهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت

نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل

جمله را میکنم فدای شما / تا ز هم نگسلد نوای شما

منتشبند ازین سرود خموش / که شنیدم درین سماع آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند

شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست

وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش / دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش ز ملک و مال پسند / جمله در پای مطربان افکند

هر سماعی که در روی از سر ذوق / نفشاند حریف شعلهٔ شوق

بر خود و خلق آستین وداع / کرد خود گشتن است آن ز سماع

زآتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان

آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم

آمده بهر امتحان توایم / ناقد مخزن نهان توایم

الحمد لله که آمدی به شمار / چون زر ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدای / متحلل شده ز سر تا پای

جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق

بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم / از فوات نعم ترا چه الم

گر نعم فی المثل نعم گردد / نیست عشق ترا چه کم گردد

چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد

هر گمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتی است نه عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق چون بر جمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات

عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از عرض مایل

یا ز افعال یا ز آثارش / می شمر منحصر درین چارش

اشاره به تقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

گشته خیمه زده درونهٔ جان / که عبارات از آن گشتش نتوان

هم عبارات از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تنگ و بوی چیست مطلوبت

خواب از چشم اشکبار که برد　　صبرت از جان بیقرار که برد
روبروه داشت جان آگاهت　　چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سؤال ماند لال　　دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرت شود ظاهر　　باشد از جست حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی براتش جان غالب　　دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر　　سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زادهٔ بدید از دور　　دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چهره روان　　چون الف کرد منزلش در جان
باسواد رخ و جبین و عذار　　ساخت جا در دلش سویداوار
ماندش از صورت پسندیده　　چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سمند جاه و شهی　　سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ خوش لاغی　　که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت　　خود چه گل کان زباغ او نشگفت
عشق را بند حسن احسان است　　عشق بنده است و حسن سلطان است

هرکجا حسن می نماید روی　　می نهد سر بسجدهٔ عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز　　خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی　　قیس را داد سوی خود میلی
حسن بود آن بکسوت عذرا　　عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود　　که از آن ماه صبر و دین بربود
هرچه از جنس هستیش در دست　　دید بر دو بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید　　غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش　　هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یک جهت شد و یک روی　　روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید　　هرچه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب　　دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران　　مهر بگسست از وفاداران
شست بر بزم عیش و شادی گرد　　رو بدیوار ناامیدی کرد
همه حیران کار او ماندند　　سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو　　ساخت دیوانه اش بحیله و ریو

وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام / داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ ازینها نیست / آفتش غیر عشق سودا نیست
دلبری دیده دل برو داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / در فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / برخود افسون گران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی / نالش صد فسانه خون دادی
گرچه از هر سبحه داشت بغل / مهرهٔ چند کرده در گردن
بود چون سبحه اش بزخم درشت / جز به مهره های گردن و پشت
ور چه میکرد نقش حیله گریش / وصله وصله چو مرقع به برش
بود اوی زد هر خوانخواده / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید / بر وی آن درد و رنج نپسندید

پیش دختر نشست کای فرزند / که چرا با نو روح را پیوند
حق چو نشو نمای ابرو و چشمت / برکنار منش نشاند نخست
لب تو کاینچنین شکرشکن است / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوستم / نقش تو کلک صنع من بستم
تا نکردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم / در شب تار موی مشکین گم
تا ببستم بغوله موی ترا / کس ندید آشکار موی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر
حق خدمت بسی گوارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل قد تو راست / این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست / این نغش زلف تو مشوش چیست
حال ما باز گو چه حالست این / اثر خواب یا خیالست این
پایه بیدار شب کسی زد راه / وز تو بر بود صبر و دل ناگاه

مهر خاموشی از لبت بگشای
سوی آن ره زنم رهی بنمای

گر بخود زاهدی بجود مغرور
با حکیم ز خود به پستی دور

چون فسان و فریب بندم کار
خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود همچو مه بر اوج بلند
آرم او را فرو بچرخ کمند

ور چو ماهی بود به بحر درون
آرم او را بمکر و حیله برون

آن بجهد از فسون من نرهد
وین بجهد از فریب من نجهد

دختر از دایه آن فسون چو شنید
بهتر از راست هیچ چاره ندید

نام ناموس را بگوشه نهاد
پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود آنچنان که واقع بود
بی تکلف بدایه باز نمود

دایه گفتا که این کار
بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا
دور دارم ز عار نام ترا

این سخن عرضه کرد بی کم و کاست
بهر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن حبشی
کرد هر جا سراغ آن حبشی

عاقبت یافت منزل او را
دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند
شد یکی مادر و دگر فرزند

خانهٔ خویشتن نشانش داد
راه آمد شدن برو بگشاد

هیچ شامی نبودی و سحری
که نکردی بسوی او گذری

یکشب او را به پیش خویش نشاند
بر وی از بهر خواب افسون خواند

آن چنان خفت بر سر بستر
که نبودش ز جان خویش خبر

گر بدندان کسی لبش کندی
چین در ابروی خود نیفکندی

ور دو صد نیش پای کرده دراز
نکشیدی به جانب خود باز

خواب او را چو دایه دید گران
بست بر پشت خادمیش روان

برد چون نافهٔ مشک با عنبر
یکسر او را بخانهٔ دختر

نیک بختا کسی که رفت بخواب
چشم جان بست ازین جهان خراب

جذب معشوق گشت حایل او
برد تا پیشگاه محمل او

شب روان رنج بین و محنت کش
داد بعد ز وصال خرم و خوش

حکایهٔ ذوالنون و ابو یزید قدس الله سره

داده ذوالنون بایزید پیام
کای گرفته بخواب خوش آرام

سر بر آور که وقت بیگه گشت
پای در نه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد
آن بود در سرای صلح و نبرد

که شود شب بخواب و زهمه بیش | بامداد ان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بنوقت بار | صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در رنج طلب کاران | باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده بشست | ندید این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع | که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده بر نمک کردی | جگری خود بان نمک خوردی
ساختی آب دیده را عناب | پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او بغنود | یکشبی خواب راحتش بر بود
روی جانان بخواب دید آن شب | چهرهٔ وصل یار چید آن شب
تخم بیخوابیش رسیده به بر | آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی | بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود ز خواب رسید | هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از ان چون زدی براهی گام | یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش | که گرش آمدی مجال پیش

زیر پهلو ز خار و خس رفتی | سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران | خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار | دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان | گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ازو بیدود | گر بود چشم سر گشاده چه سود
باز گردم بقصهٔ دختر | که شدش خون ز انتظار جگر

رجوع بتمامی قصه

یار خفته بخواب و او بیدار | چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب را بگشای | زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده | نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز | گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز | نه دهانش ز خنده شور انگیز
قامت او ز سرو آزاد است | بر زمین همچو سایه افتادست
من ازین سایه سایه‌دار شدم | همچو رو خواب سایه‌وار شدم
کار با سایه کس نساخته است | عشق با سایه کس نباخته است

دایه لب از فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دیگر / قفل هجران ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مرد باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه‌ای دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی به مسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گذاریش داده
و او نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف بر جشنی
جشنی نیز روی او می دید / دمبدم چشم خود همی مالید
خوشیش آنکه در جهان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگذشت
ناخوشی آنکه آن جمال وصال / بود در معرض فساد و زوال

دید آن راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخته‌ست راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی بحزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان از دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم ز آن مرغکیم صد باره
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را چون فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض کرد آن سخن محمول / نشود بهره‌ور ز حسن قبول
بشنوی این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میزدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کرداری / حصهٔ خود ز قصه برداری

نه که از افسانهٔ خوابی | در ریاست طبانهٔ دانی
همچو آن کافران پیشینه | که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند | از تعنت بیکدیگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این | بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها چو بشنوی | بزبان خوش بآن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت | آشکارست بود خلاف نهفت
گر ترا است این یقین بودی | کار و بار تو کی چنین بودی
بلکه هستی ز دانشش خبرت | بر گرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است | که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان میخورد بحرص و شره | گفت از او دروغ دان و تبه
میکند حیله‌ها ازان به برد | طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه و براجانه

شب چو نزدیک شد بوقت سحر | حبشی برد سوی بالین سر
چشم حسن بست ازین جهان خراب | داد او نقد خود بغارت خواب
دایه از جا چو دید چابک جست | باز بردش بخوابگاه نخست

بخود افتاد و تا بلندی چاشت | چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید | زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از ان منزل چو علیین | رخت خود در نشیمن متحجن
نه از ان همدمان شب خبری | نه از ان شادی و طرب خبری
نه از ان آفتاب جاه و جلال | هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود نه پیر و جوان | جست چند انکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز | ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آن سان دید | موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم | غرقه گشته بخون دلی دارم
زد ره من بعشوه ناگاهی | دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال | عقل را در صفاتش جنبش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد | یا محل یا مقام او پرسد
ور بگویدت کجاست خانهٔ او | خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخل است یا فرخار | مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست | خصم جان سوز و یار غمخور کیست

چشم او سرمه ناک افتاده است　　یا خود از سرمه پاک افتاده است

نخل قدّش که صنع حق بستست　　معتدل یا بلند یا پستست

گیسویش چون کمند تافته اند　　یا پی دام بند بافته اند

رخش از نقش و خال و خط ساده است　　یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آمد حیات تشنه لبان　　یا هلاک جراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاقست　　قبلهٔ عاشقان مشتاق است

شد ز پیوستگیش پیوسته　　بر جهان راه عافیه بسته

یا گشاده است رخنه گاه بلا　　باز کرده بروی اهل ولا

از دهان و میانش هیچ نشان　　همچنین یافت آشکار و نهان

یا خود از سرّ مخفیی رموز　　هست مستور سرّ غیب هنوز

هرچه زین نکتها خیال کند　　ور من خسته دل سؤال کند

جز خموشی جواب دیگر نیست　　جز بدانم سخن میسّر نیست

زانکه من در جمال آن دلبر　　معنی دیده‌ام برون ز صور

گرچه آن معنی ز صورت مجرد　　در لباس صور تجلّی کرد

نور آن برق پرده سوز افروخت　　سربسر پرده‌های صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم　　نیست از جلوهٔ صور خبرم

گر کشد چشم او بتیغ ستم　　ور دهد لعل او نوید کرم

هر دو در ذوق من بود یکسان　　نیست این مشکل آن دگر آسان

داب من نیست جز محبت ذات　　ذات بر من زده است راه صفات

من صفت بهر ذات میخوانم　　نه برای صفات میخواهم

چون ز دل برق عشق شد لامع　　ذات متبوع شد صفت تابع

من صفت بهر ذات دارم دوست　　نه که در عشق ذات تابع اوست

چون کنی میل ذات بهر صفات　　هست معشوق تو صفات نه ذات

هر صفت کش تو عاشقی بمثل　　چون شود با نقیض خود مبدل

عشق تو نیز رو نهد بزوال　　بلکه گیرد به نفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از سؤال

با پدر گفت نازنین پسری　　کای ز هر نیک و بد ترا خبری

چون نهم ز آستانه بیرون پای　　شور و غوغا بر آید از همه جای

از یمین و یسار اهل نیاز　　دعوی عشق میکنند آغاز

آن یکی آه دردناک زند　　جیب جان را ز درد چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل زآب دیده بنشاند

هر یک از درد عشق سوز جگر / بر زبان دگر نهند خبر

من ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که بگریزم

گفت از هر یکی بپرس جدا / گر جمالم چه ره زد ست ترا

آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ نگونم منقش افتاده

وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نمست و دل پر خون

وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار

وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو

وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان رسیده بلب آمده است بلب

وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم درد و ملال

وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست

وان دگر گفت معنی همچون / دیده از پردهٔ صور بیرون

شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی

فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز میجویم

جواب پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون بنوشید گفت جان پدر

نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پرده بعرف عرب

لیک آن پرده کو رخ حسن نهاد / زند از روی سوی عدم پر و باد

گر چه خیزد همین ز روی و ذقن / رود از روی لطافت سمن تن

نرگس چشم از آن شود بی آب / لالهٔ روی از آن شود بی تاب

خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو

قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر

خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار

چون دمد ریش بینیش بصریح / مثل بعر الظباء حول الشیح

وانچه میخوانیش چه یاسمین / یعنی از الچشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه / وز نم بول از و دمیده گیاه

لب سبلت چنان بهم گره موی / باده پالای بر دهان سبوی

رود الغصه حسن و ماند ریش / گل چو شد جای خویشتن بکشیش

چه حشیشی که آب گل ببرد / چه گیاهی که گاو و خر نخورد

پیش باین خال و خط مشو مغرور — باش ازین آلایش عفونت دور
کش زیب و زینت صورت است — حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست — بگسل ازوی که همتش پستست
پی آن رو که عارف معنیست — مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باید — عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است — عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن پسر ز پدر — کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش — لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او میداشت — گوش بر حکم و رای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدا بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت — که بران نور حق معاینه یافت
دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق

حبذا آن دو ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ این چو دامن آن پاک — دامن آن چو دیدهٔ این پاک
حسن این آفتاب هستی سوز — عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند ازان دو مهر گذار — گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال — زان سپر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه — سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص ز پای — نیست ممکن بقای سایه بجای
ای که دایم ز عشق لاف زدی — در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی — بی بهانه ز راه گردیدی
بو که فتی ز دور راه گریز — پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت — سر آن رشته را نگاه میداشت
گرچه عشقش نماند هیچ نخست — نشد آیین آشناییش سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند — در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود و بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت

چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود

عشق معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری

عشق چون تو فتاده در کم و کاست / خاطر تو زنقص رمیده چو خاست

مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید

گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقص و زوال از آن نیست

حسن آن لایزال و لم یزلست / عشق آن بی قصور و بی خللست

هر که راز جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر

رخ بهر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید

جرعهٔ حسن او بهر و ریزد / حلیهٔ خویش از و درآویزد

عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارهٔ بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورة خورده اند و اصلا پی بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ / غیر صورت دگر نه بیند هیچ

بهره حسن صورت از رهش / نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کار اند / به حجاب صور گرفتار اند

لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله گاه دگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را از لباب / قشر خوار است و ایشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود زغم رنجور

اشارهٔ بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورة نچشیده اند و ابدا در کشاکشند از صورتی خلاص باشد بدبلای گرفتار شوند اعاذنا الله وجمیع المؤمنین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صورتست / لیک معشوقش از صور دگرست

حسن معنیست دیده ور صورت / چشم از آن دوخته بر صورت

هست در دیده حسن معنی خام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست　　ننشست و در دید حسن معنی جست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین　　نور بی رنگ و دیدنش آیین
میکند سوی دید نور آهنگ　　لیک ز شیشهای رنگارنگ
شیشه را بشکند معاذ الله　　هست در دید نور صرف اگه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله
سرهما دید که در هنگامهای دمشق میکرد دید از وی پرسید که
در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر
دمبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین　　کرد نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان　　کرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت　　گفت ای شیخ در چه کاری گفت
هستم آفتاب می بینم　　لیک در طشت آب می بینم
گفت بیهات این چه بی بصریست　　راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دنبل است ترا　　کار بهر چه جهل است ترا
سر ز هستی بسوی بالا کن　　سوی خورشید چشم خود واکن

ذات خورشید بر فلک طالع　　تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارهٔ بجماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورة گرفتار شده اند و در آن
نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشان شده بمشاهدهٔ جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز　　ره زن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد　　ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ آن درخت چید و گذشت　　جرعهٔ زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکتهٔ سره گفت　　عارفی کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست　　نکند کس فراز قنطره ایست
رود و بگذرد که سالکان سبیل　　کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر　　لجکارت بسوی او مگذر
ای ز بحر تعلقات جهان　　که در او غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن　　ای بعشق حقیقی آوردن

اشارهٔ بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز
جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وان دگر چه سوی صورت او　　اوردنیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی — چون دو آیینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید — جز جمال خدای ننماید
به بصر صورت جهان بیند — به بصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای — نشود پیش او حجاب خدای

جواب عارف از سؤال حاصل خواب عارف

سخن عارف شنوده پسر — چون بانجا رسید پیش پسر
گفت کای همّ را تهیا تو — عشق من بود ازین قبل با تو
زینت آیینهٔ مصفا بود — زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل — چون در آیینه ات فتاد خلل
چشم از آیینه ات فرو بستم — پیش زانوی خویش بنشستم
شاهد از آیینه چو تابد رو — به بود آیینه بر سر زانو
انگه باشد ز زانو آیینه اش — حسن معنی شود معاینه اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف — از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطنی نماند — پیش من ذات را چه نشاند

چون ز من دوری توانی زیست — نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم — نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد — میزبان را ز دل بیندازد
بدر و شوره بشکند خوان را — بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام — افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم الحج واسطه است — در وصول مراد رابطه است
هست وی کیش حق شناسان وزن — بلکه در ذمت کریمان فرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را — آن ز فرمان عقل بیرون را
که به ویرانه ای همی گردید — گریه میکرد و زاری می نالید
گه فکندی چو آفتاب سپهر — خویشتن را بصحنش از سر مهر
گاه چون سایه با زمین هموار — او فتادی بپای هر دیوار
گه بکنگرانش آستان رفتی — چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه — که ترا این همه بدین خانه
چهره ورزی و جابلوسی چیست — خاک روبی و خاک بوسی چیست

نیست نقش بتی بدیوارش … چه بری سجده برهمن وارش
از خس و خار او چه میجویی … زان نرسته گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کسیست … که بهر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلیست … که ز هر ذره ام باو میلیست
نیست اینجا ز گل دمیده خسی … که نه دامن برو کشیده بسی
نیست اینجا گشاده هیچ دری … که نبوده بران درش گذری
هر چه من میکنم ببوی ویست … اضطرابی ز آرزوی ویست
عشق بازی بمنزل یاران … نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگ دل انکه چون بمنزل یار … بگذرد بگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند … ترک سامان و بخردی نکند
نکند آستان شوق آغاز … باد ز روبام او نگوید راز

اشارة بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق باثار گویند و تامل دران و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیلست

هست ازین جمله انکه اهل نظر … که بدوزند چشم او ز اثر
بتفکر شوند برخوردار … ز آیت فانظروا الی الآثار

در جمال اثر کنند نگاه … بمؤثر برند ازانجا راه
از وجود ذوات و زهر حال … بر وجودش کنند استدلال
زانکه هر کش وجود نیست ز خود … موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود نهد پا … یک بنای عنایت بنا
نعت موجد وجودی یابد … گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم به یک نظام و نسق … نیست الا دلیل وحدة حق
موجد کون اگر دو تا بودی … کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست … می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام … که خیالست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان … بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل … نکنی نفی آن برای علیل
او لا هر چه خواست کرد آخر … وصف قدرة ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف … لیکن بود پیش هوشمند گزاف
من که اسرار عشق میگویم … راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگیست در ره عشق … کی رود حکم فکر بر شه عشق

چون نماید کمال عشق جمال   لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکو جمال حق دیده   پردهای اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش   گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی شکی چیده   پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر بآثار است

روش عارف نکو رفتار   از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز رنگ کثرت رست   داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان   منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق   متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است   اولا چشم وی بر آن نور است
هرچه در عرصهٔ جهان بیند   همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن از اختلاف شئون   جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا   در زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد   هستی مستقل توهم کرد

لیکن از هر کسی و هر جایی   می شنید این که هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران   بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت   بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال   کس نرسته به پای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس   دانش خویش را ز فکر و قیاس
تلف از بهر وزن کردن آن   از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم   باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون   حاصل خویشتن بدین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست   همه درباره خود یقین بنشست
لیکن آندم که بار بگشاید   جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیم که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات از اولیا علم وی بکمال آمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه   پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش   شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل   از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ خوش انجام   که برو بازگشت و سلام

آن حکیمک ز جهل و استنکار
گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچه بالطبع محرق است کجا
گردد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران ز غیرت دین
گفت همین دامنت بیار و ببین

منقل آتشش بدامان ریخت
آتش خجلتش ز جان انگیخت

گفت در کن میان آتش دست
هیچ گرمی به بین در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نه دامن
شد از آن جهل او بر او روشن

طبع را هم مسخر حق دید
جانش از بندگی و جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی
قصهٔ او کی اینچنین بودی

علم کامد یقین ز بیم و زوال
بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون بحر نماسان
گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی خود به بحر رسید
خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش را در او گم ساخت
هیچ چیزی ورای او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج
دیده هم بر حضیض و هم بر اوج

گاه دیدش بشکل کف و بخار
سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار و ز آن
متکون شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر باران گشت
رونق افزای باغ بستان گشت

قطره‌ها چون بیکدگر پیوست
سیل شد بر رونده راه ببست

سیل شد هم کف زنان خروش کنان
تافت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید و کرد آرام
شد درین دوره سیر بحر تمام

قطره این را چو دید نتوانست
گردن انکار دیده و دانست

کوست موج بحار و سیل سحاب
او کف اوست قطره اوست حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت
عشق با هر چه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر
غیر دریا ندید چیزی دگر

دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست
لیکن اندر میان نقابهاست

اشاره باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در تجالی اشیا
بصفتهای حق بود بینا

هر چه بیند بمعنی و صفتی
کرد او را سبیل معرفتی

صد هزار آینه است در نظرش
بصفات خدای راه برش

گرچه بر دست ره بکشف صفات
بیخبر باشند از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وان دگر جمله را یک ذات دید | که خدا اوران معاینه دید

دید یک ذات در حدود جهات | متجلی شده بجمله صفات

یک وجود است سر بسر عالم | همه اوصاف متصل با هم

گرده مصمت بی تجویف | جمع گشته در لطیف و کثیف

نه درو فرجه نه فاصله | نه خلا هیچ طرف را کله

امتیاز اشان زیکدیگر | هست از اعراض با صفات صور

آن که نماید جوهر قابل | که عراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا | وان عوارض تجلی اسما

هر که ناظر جمال مرآتست | صورش دیدن از محالاتست

هر کرا دیده هست بر صورت | بیند آینه محو در صورت

چشم عارف که تیز بین باشد | در شهود جهان چنین باشد

بیند اندر همه جهان یک ذات | جلوه گر گشته با شئون صفات

همچو آینه وصف ذات جهان | باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نبیند هیچ | غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

شد جهان خدا معاینه اش | محو مشهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست | آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم | غایب از دیده او معاینه هم

اول آینه سان برون آید | پس در آینه روی بنماید

گر به تقیید بینی او را بند | نام و نقش جز آینه بیند

ور ز تقیید یابی بینش مطلق | اوست بیند او در آینه الحق

اشاره بمراتب اربع که مراتب ولایتست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیه که مرتبهٔ او ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و کمل ورثهٔ وی

هر کرا دیده نی تجلی بیناست | دیدهٔ او بدید حق نه سزاست

تا نگردد بحکم بی یبصر | دیدهٔ تو بعین حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن | گل نباغ شهود حق دیدن

چون تو سازی روان زنافلها | بدیار قبول قافلها

بر قوای تو وحدهٔ اطلاق | غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بی شک

وصف امکان شود در او مغلوب / منصبغ با هستی بحکم وجوب

حکم او را که در همه حالات / تو باشند مضاف و حق آلات

گردد در پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام

وگر آن رتبه ات شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل

هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم / جمع با هستی مکانهٔ عالم

بعد قربین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلندی وی / که مقید بجمع هم نشوی

دور باآن باشدت درین سه مقام / بی مقید بقید هیچ کدام

بار عالم نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است آنکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی

حبذا عارفی ز حق رسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق

همه که افتد باثر کل نظرش / شود از خود تصور بشرش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی

گوید از زانکه بنده ام حق گو / ور جفم چیست این تک این پو

افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه شیخ خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن / گفت به پز زود بهر طعمهٔ من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن ز دیک بیرون بود / که همین گرد گربه و بربود

خواجه بسنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب که بانو

گربه بسنگ چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن دگر برو افزود

نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن

اگر این گربه است گوشت کجاست / وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم ها

یعنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم

آنست مذموم که شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد ناشده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید / گر یکی زان دو کعبه را شاید
تا به تعیین بدای آن ره را / گر بریدن توانی آن ره را
یک تعیین ره بجزم و یقین / گر نه بی‌شک راشوی رهی و رهین
یا بامارات عقل‌ها و حواس / یا به تقلید مرد راه‌شناس
یا بالهام کشف ربانی / که مرا نه اختلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا ستر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی
سازدت اصطلام از لمعات / فارغ از بند عادت و حسنات
خورد و خواب تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند

تا سوی جاه و ان ز هستی خویش / ساده کردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ز درست / که بمانند ز خویشتن حیرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت در یکجای ماند

در نواحی مصر شیرزنی / همچو مردان ز خود و رستنی
بچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد
نشست از آسودگی بکلی دست / نه بجنبید خفت و نی بر نشست
وز پس سی سال ماند بر سر پای / که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغ عشق بعرف فارغ بال / گشته بازش بساق با خلخال
شست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالم تاب / سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده بپا نه بنشسته
چشم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق
دل پی پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی

زن مگویش که در کشتی مرد / لیک یک موی او به از صد مرد
مرد و زن نیست نقش پیکر خاک / جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مرد بی درد که زاد مرد شوم / فرد مرید و مراد و فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویشتنست و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق والله اعلم

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای درویش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و کشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تعابن بسر رود دودش
این نه عشقست خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمرادات نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خبر خود را ز سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فزود مایهٔ وی / شر بود هرچه هست وایهٔ وی
هرچه با وایهٔ وی انجامد / خیر خواند بدان بیار آمد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانه علی و از آنجا در سرداب و از آنجا در چاه چون در سرداب افتاد بانگ کرد که ای خداوند سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد خاست ز جای / شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابهٔ درو دیرین
شد بسرداب هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما

بود چاهی درون سردابه / گاه خود آنجا نشاد یا تا به
در ته چاه چاه یخ استاده / بهر عیش محنت آماده
چون فرود آمد از برابر یخ / گشت جای نشاط وسمن یخ
یخ را شد بجای گاه قرار / شد محنت ز یخ شکر گذار
که بحمد الله ارچه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ چون بخیر گذشت / واخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با او مناسب از همه چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم

وآن دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای حفظ ادوات
بس کسم آنچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / وز حد اعتبار افزون است
لیک باهم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمال شان دنیی است / جای نور زر و بال شان عقبی است
همه از عز قرب واهب فرد / مایه لعنت اند و موجب طرد

اشاره بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که
ملعونه ملعونه ما فیها الا ذکر الله سبحانه ما ما

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / در نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون / هست او هم ز حکم لعن برون
پس حق حیث گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش روی آورد / رست از زخم تیغ لعنت طرد

سایهٔ لطف و رحمتش دریافت	آفتاب قبول بر وی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی	بعد ازین طریقه گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن	هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن	نهی از اسباب بعد وا راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ	و آن عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند	که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر بیک طریق نسق	صورت غفلت تو اند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم	چشمهٔ سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور	غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای	صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه	غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی و جان و تن همی فرسای	و ندرین آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی	مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی	گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب تا کشیده محنت و رنج	ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدان از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بودهٔ و سؤال پسر که ریش گاو چیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان	که ز اطوار خویشتن همه دان
هیچگه ریش گاو بودستی	خویش را عمری آزمودستی
گفت با وی پسر که ای بابا	که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه	می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی	یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رسانید پیر سخن	پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم	ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری	نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمة و ابهای نفس بداند و ردی از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق صدق چو خود دریابد	ظلمت خود ز خود عنان تابد

روی جان آورد بقبلهٔ دوست　　گشود محتجب ز مغز به پوست

هرچه گوید برای او گوید　　هرچه جوید برای او جوید

همچو پروانه کو بمجلس جمع　　هستی خود فنا کند در شمع

بهر جانان فنا کند خود را　　پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاه زاده آتش در ژنده اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر بود

از رخ شاه زاده گلخنی　　یافت در دل ز مهر روشنی

شه چو از ره سواره بگذشتی　　گلخنی در نظاره گم گشتی

چون سوار آمد ز ره (?) عشق ز پای　　ساخت در تنگنای گلخن جای

چند که شاه زاده ره پیمود　　گلخنی در نظاره که بنمود

بلطافت بهانهٔ برساخت　　مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید　　نقد هستی بپای شاه کشید

چشم و دل بر جمال جانان دوخت　　ژنده اش ز آتشی که بود بسوخت

او ز دیدار شه نظر نگسیخت　　شعله از ژنده در تنش آویخت

داشت حیران بروی دوست نظر　　نه ز تن نه ز ژنده داشت خبر

شه برحمت بسوی او چو شتافت　　غیر خاکستریش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بکمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود نگرند (?)

عشق عاشق چو سر کشد (?) بکمال　　شود از غیر عشق فارغ بال

عشق را قبله گاه خود سازد　　دل ز معشوق هم بپردازد

حب محبوب حب گردد　　آنچه لب بود لب لب گردد

غیر حب کس نماندش محبوب　　شود اندر شهود حب مغلوب

عشق او چون بدین حد انجامد　　پا بدامن کشد بیار آمد

بکند بیان (?) جان در آرد بسر　　بند دارد ز هرچه غیر عشق نظر

طالب این مقام بود نبی　　که بحق در دعاوان (?) به طلبی

گفت کای چشم و گوش من همه تو　　مایهٔ عقل و هوش من همه تو

عشق خود را که غایت امل است　　دولت لایزال لم یزل است

بر من خسته جان تشنه جگر　　ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید　　از رنگ و بوی و گفت و گوی رهید

داد با خود ترانهٔ خوش ساز　　عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بجو نو و کهنی　　داد دامن بچنگ خاربنی
از درون بزم خار پشت آیین　　وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت　　ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت　　بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را　　بی خود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست　　همره آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور　　نفکنند وصف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش　　شب نیاید بگوشم آوازش
از غلامی هیچ چاره ندید　　شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند　　صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان　　یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز　　عقل و دین را ربود پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای　　شد بکام و جا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون　　سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار　　سایه انداخت وصل سر بردار
گفت مجنون کای تو باز نمای　　لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی　　بهمنتاش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی　　قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من　　که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه　　در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی　　خوش شمرم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان　　بهر تو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست　　جذبهٔ عشق تو کجاست که نیست
همه ذرات مست عشق تو اند　　پای کوبان ز روی عشق تو اند
حسن لیلی که راه مجنون زد　　گامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد　　دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد رنگی ریز　　قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشانهٔ جمال تو بود　　که در اطوار مختلف بنمود

رند بهر چاره اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر

بکمند خودش مقید کرد / رویش از مهر دو کون در خود کرد

من هم ای پادشاه گدای توام / هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته داریم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی

که بری بر در خراباتم / که شوی قبلهٔ مناجاتم

که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که بشهدم کشی و گه بشرنگ

چه شود گز خودم خلاص دهی / جای از بادهای خاص دهی

بربایی چنان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم

ور نیایی سزا بدین هوسم / که عجب مشغل طبع و هیچ کسم

بدر امل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم رام با کشاکششان / وقت من خوش ز قصهٔ خوشان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکی قدس سره که عشقی مفرط از دل وی سر بر زده بود و معشوقی معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف یقین

زانچه از ذوق خود بیان کرده است / در فتوحات مکی آورده است

که ز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق

عشقم اندر دل آتشی افروزد / که بر آمد ز هستی من دود

لیکن او را بهیچ روی رسی / متعین نبود قبلهٔ کسی

علم افروخت عشق بی معشوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بر کنار بهشت

یک بیک را بچهره می نگرد / راه رد و قبول می سپرد

سعدها را بخلد می خواند / اشقیا را ز خلد می راند

بعد از آن دید با خداوندی / دو فرشته نشسته بر خوانی

می فشاندش ز طیبات جنان / از چپ و راست لقمها بدهان

بعد از آن با هزار جاه و جمال / یافت ره در سرادقات

دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
نه نهد دیدهٔ شهود بجسم / نه دهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که معشوقست / بشهود خدای معروفست
که ز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دید از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هر چه هست بگسل بند / واندر آن یار بگسل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت / و بدهدت بعد مرگ از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ بوعلی رودباری قدس سره مرد آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرای عام
دید از رقعهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده گفت کسوت کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی فنا کیشی

ایستاده بغرق خودکامی / که سرش می‌سزد بحجامی
موی او چون شدی ز بستره تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
و هم بدم خم شدی بسوی زمین / بهر مو چیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافی اش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک / بوی گل ز آن و ز آن نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سرو اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه بر داشت آن فقیر نژند / پیش آن جوان فرو افکند
رفت و طبقی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچ گه سوی نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری / بحکم تا تو سوی من نگری

هست گفتا بزندگان نظرم ... پیش رویم بمیرد تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد ... وین چنین مرگ را حیوة شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد ... ور ز عونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد ... کفنش کرد و بس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز ... آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ پس خشن فکنده ببر ... شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نهٔ آنکه سالها زین پیش ... لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم ... شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیرم رسیده بخواب ... دامن من گرفت کرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم رویم ... مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من ... داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم ... جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم ... در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او همه سال ... میگذارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم ... چهره بر خاک او همی سایم

میگشایم ز شرمساری خویش ... لب بعذر گناهکاری خویش

صفت عاشق شدن آن دختر زیبای ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ فتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری ... در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان ... نیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرای ... چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم ... دیده روشن بنور ایمانم
گفت کاین دولت از کجات رسید ... که درین پیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام ... نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت ... چهره روشن‌تر از چراغ کنشت
لب نوشینش او مسیحا دم ... با میانی چو دستهٔ مویم
عالمی را ز مهر آن مهوش ... دل چو قندیل دیر بر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا ... بر گل از زلف عنبر تر سا
داشت مالی ز حد و عد بیرون ... با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد ... زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت بباد تش رفت هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب و نه بروز قرار با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند وز فروماندگی بجان درماند
بود اینجا مصوری قادر در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست بکشیدی چنانچه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جا بر فراز مسند ناز عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی روی بر خاک پایش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم گاه بر پای او نهادی چشم
که بدو دست در کمر کردی که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه به آب کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر میبرد غمش از دل بدین بدر میبرد
تا که از دور چرخ جانفرسای آمد از رنج تن جوان در پای
ماهش از تب کشید رنج محاق جانش از تن گرفت راه فراق
وضع آن پیر چو دید از غم و درد شرح دادن نمی توان که چه کرد
آمدش از درون آزرده زخم صد مار بر سینه خورده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان کرده باشند جمله ماتمیان
هر که کرد کرد افزون نیز بلکه از حد و وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی شب شدی سر بپای او خفتی
یک شبی گفت کوی او گردیم صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتندش بخواری افتاده پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار چند بیتی بخون دیده نگار
کار دل ای دل ز مرگ بیغم باش چون رسد مرگ شاد و خرم باش

ترک او بار خود گرفتم من
وین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز کیش نصرانی
کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم
من و جانان بهم شویم مقیم

جاودان رو بسوی او دارم
دامن او ز دست نگذارم

رفت او و بفرصتی اندک
میروم من هم از قفا اینک

شاد گشتند از آن مسلمانان
بر وی و دین وی ثناخوانان

خاک او بهر یار او کندند
اشک ریزان بخاکش افکندند

روز دیگر بیامداد پگاه
سوی آن بیتها فتاد نگاه

بود کرده رقم بخون جگر
زیر آن بیتها سه چار دگر

که عجب زین سفر بیاسودم
وصل جانانست زین سفر سودم

بعنایت رضای من جستند
نامهای خطای من شستند

یا منم یار در جوار خدای
داد در پیشگاه قربم جای

منم امروز دولت سرمد
دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف
نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بر آن گرفت آرام
که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بآن اقرار
گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از ابتلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد
بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نوخیز
در ترنم ز پسته شکرریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ
چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی
بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر
که نبودی بجای خود حاضر

هر دو مجنون یکدگر بودند
بلکه مجنون یکدگر بودند

بود شان صد نگاه پنهان بر
مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت ماه بود کی شد طاق
ز آتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوایی ساخت
چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی بعشق بازی ساز
پس بر آن قول برکشید آواز

کآخر ای چرخ بیوفایی چند
روح کاهی و عمر سایی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم
شرم می آیدم ز مهر تو شرم

به که یکدم بخویش پردازم | چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر | همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی | چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاک زد که چنین | شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت | همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا | جان از آن هیچ تلخ کام آنجا
خویشتن را چو دید در آب افکند | کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده | رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توی | دست شستند از غبار دوی
جای آیین عاشقی اینست | مهر اینست و ما بقی کینست
گر بدریای عشق داری روی | همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم | شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود | در مقام رضای عم می بود

١٦٠

دم بدم روی دخترش می دید | میوه از باغ نو برش میچید
بوسها در آن نشیمن راز | با شکنهای زلف او که باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد | گه او برو گذار روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش | داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی | که بدیدار یار بودش پوی
چون بدل شد وصال او بفراق | محنتش صعب گشت و طاقت طاق
نیم شب از آرزوی دیدارش | کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او | که درآید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای | از لب بام در میان سرای
عم چو افتادنش چو گشت آگاه | وز دوارش گرفت داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد | دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید از او که ای اوباش | دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی | به سرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست | که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام | راند بر خویشتن بدزدی نام

شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست بیدیدن

واقفی از حقیقت آن حال / رقعهٔ کرد سوی شاه ارسال

کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق

عاشق از شور عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرون است

مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده

شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را مکش بمحنت و درد

بگسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده ز فرزندی

رسم و راه ستمگری بگذار / جو بهر خود بجو بهی بسیار

گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ تو بشست

زو موافق تری کجا یابی / سوز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و دست تهیست / مرد را داغ فقر روسیهیست

شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ غنچه و ثریا

معتبر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضهٔ نبی یکشب

رو وران قبلهٔ دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز

ناگه آمد بگوش آوازی / که همی گفت غنچه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوهست / وین چه باری گران تر از کوهست

مرغ از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغ بسان لاله کشید

وندرین تیره شب ز نالهٔ زار / ساخت از خواب خویش ترا بیدار

یا ز یاری درین شب تاریک / از برون دور و زو درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود / خواب از چشم خونفشان بربود

بست بحرش کمر بکینه ترا / سنگ غم زد بر آبگینه ترا

چه نسبت این چو زلف یار دراز / چشم وی ناشده بخواب فراز

قیر شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پردهٔ گوش / تیغ گردون بریده نای خروش
چون مؤذن ره مناره بپرد / گویی افتاد از آن بگردن خورد
کس نیاید ز حلقهٔ حلقوم / بانگ حاجی صدای با قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را / تا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود نالم / واندرین شب شود بهم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم / کز جدایی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی پیچانم / موی پیچان و مور پیچانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو هوس است / شانه‌ام شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند / بلندم اشک دانهٔ اسپند
ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است

هر گز اینم گمان نبود بخویش / کآیدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد / چه عجب گوره اجل سپرد
چون بدینجا رسید نالهٔ خویش / کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر از آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در رهٔ پشیمانی / داد رخت خود بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمی پریست / کآدمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله / ناله رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری

چون بدین حال یکدو لحظه گذشت
حال آن دل رمیده بازگشت

نیز برداشت همچو چنگ آواز
غزلی جان گداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز درد آمیز
غزلی صبحگاه و شوق انگیز

بیت بیتش مقام سوز و نیاز
در بهر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد
نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد

اولش نوعشق را مطلع
واخرش روز وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینهٔ تنگ
بحر او رهنما بکام نهنگ

که در او ذکر یار و منزل او
وصف شیرینی و شمایل او

که در او عجز و خواری عاشق
قصهٔ خاکساری عاشق

که در او محنت درازی شب
عمر کاهی و جان گدازی تب

که در او داستان روز فراق
حرف داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمد بدنبال آواز بلند بار دوم و یافتن عتیبه

آن بزرگ عرب چو این بشنید
جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز
رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده
روی زیبا بخاک بنهاده

قد ز نخل مدینه شیرین تر
طره از عطر مکه مشکین تر

لعل او غیرت عقیق یمن
شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام
همچو پر نور آبگینهٔ شام

سنبل تر دمیده از سمنش
سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش

کرده لبهاش خط زنگاری
طوطی غرق در شکرخواری

بر رخش از دو چشم اشک فشان
مانده از رشحهٔ جگر دو نشان

آن دو خط کز رخش هویدا بود
گوییا جدولی مطلا بود

که کشید از شفق دبیر سپهر
رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر

داد بر وی سلام و یافت جواب
کرد با وی ز روی لطف خطاب

که بدین رخ که قبلهٔ طلب است
که کدامین قبیله ات نسب است

بر بهان قبیله نام تو چیست
آرزویت کدام و کام تو چیست

دلت این گونه بیقرار چراست
همدمت نالهای زار چراست

گفت از انصار دارم اصل و نژاد
پدرم نام من عتیبه نهاد

وانچه از من شنیدی و دیدی
موجب آن ز من بپرسیدی

بنشین دیر تا بگویم باز
زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیب صورت حال خود را پیش معشر

روزی از روزها بگشت ثواب / رو نهادم بمسجد احباب

روی در قبلهٔ وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام

پشت خود از رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم

به تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده

یافت جنبش ز من بتشهد انگشت / کرد تسبیح نیم بر تیغ پشت

بهر عقده گشائی ایام / بیز دندان شدم ببین سلام

بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم

عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار

از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان

نه زنان بل ز آهوان رمهٔ / هر یکی را ز ناز زمزمهٔ

در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان

از پی رقص شان بربع و دمن / بلکه خلخالها جلاجل زن

بود یک تن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز

او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم

کام جان خندهٔ شکر ریزش / دام دل گیسوی دل آویزش

غنچه پر نوش چشمکی ز ارم / نافه در ناف آهوی ز حرم

پا از آن جمع بر کناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عنیبه دل تو میخواهد / وصل آن کو غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری

با من این نکته زود گفت و برفت / بر من آتش زد و چو دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم

یک زمان هیچ گه قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست

نه از سر خود خبر چرا نه ز پای / میروم کو بکوی و جای بجای

این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد

بعد دیری بخویشتن باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد

شد خروشان بدل خراش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیب در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل   کرده منزل چو جانم اندر دل

از چه راه فراق می‌سپری   سوی خونین دلان نمی‌گذری

مانده دور از در تو آب و گلم   بر رخ تست چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن   دل من بر درت گرفته وطن

خواهشم این مباش با خواهم   گرد و عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد   گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال   بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین خطا باز آی   جای گم کردهٔ کجا باز آی

توبه کن از گناه کاری خویش   شرم دار ار نه شرم داری خویش

هول روز شمار در پیش است   وای آن کو نه آخر اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات   وز رسادون خجل میان عصات

عشق کان نیست بر جمال ازل   هوسی دان ز بهر دغا و دغل

نه مبارک بود هوس بدرد   ترک وی کن وزین هوس برگرد

گفت کای بی‌خبر ز نام عشق   غافل از جان گدازی غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد   شاخ از اندوه میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن   به نصیحت ز پایش افکندن

سنگ ماند ز بوی و لعل از رنگ   ملک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که بار دیگلم   رخت بر بندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگست   همچو نقش نوشته در سنگست

آمد از عشق شیشه بر سنگم   از ملامت مکن سبک سنگم

عزیمت کردن معمّر و عیینه بجانب مسجد احزاب و در طلب ربا

خسرو صبح چون علم بر زد   لشکر شام را بهم بر زد

هر دو کردند از آن حرم بشتاب   چاره جو رو بمسجد احزاب

تا به پیشین قدم بیفشردند   در طلب روز را بسر بردند

تا که از ره نسیم یار رسید   آن گروه زن آمدند پدید

لیک مقصود کار بهمره نی   خیل انجم رسید و آن مه نی

با سخن عیینه گزار شدند   غصه برد از آن نگار شدند

که برون برد رخت ازین منزل   راند با منزلی که محمل

روی خورشید قرب غنیم گرفت   راه حی بنی سلیم گرفت

قبلهٔ آن قبیله شد رویش   طاق محراب ایشان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو برد   شعله زن لاله زباغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست   طالب وصل تست هرجا هست
چون سمن تازه و چو گل نوباست   نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش   از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت   شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست   بار دل بست صبر زان بشکست
آمدم بر امید دیدارش   تافت ازمن زمانه رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا بست   جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریا را   بخت برمن چراست ریا را
تا یکی از دو دیده خون ریزم   خون دل از درون بیرون ریزم
دردلم خون نماند و چشم آب   همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان غمخواران   در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلداد   دیدن عاریت دهد خونبار
تا زدوده فراق او کریم   زآتش اشتیاق او کریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عتبه و بر المجلس نضار بردن

و همراه ایشان بخواستگاری ریا به پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت باوی از دل پاک   کای عتبه مباش اندوهناک
آنچه دارم زملک و مال بکف   گرچه اسباب حشمتست و شرف
همه صرف تو میکنم امروز   تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار   برد یکسر بمجلس انضار
کعب بعد از سلام با ایشان   کای بحلم و صفا کیشان
این جوان کیست درمیان شما   چیست در حق او گمان شما
هست شمعی زدودمان عرب   همه گفتند با جمال و نسب
گشت کور ابتلای افتاده است   در کمند هوای افتاده است
چشم میدارم از شما یاری   در سر مرحمت مددکاری
برد مطلوبش اختیار سفر   برد یار بنی سلیم گذر
برنجیب اشتران سوار شدند   متوجه بدان دیار شدند

مشورت کردن پدر ریا با زیاد در خواستگاری کردن وی از برای عتبه

این سخن گفت وز زمین برخاست   غضب میر خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریا گفت   گرچه رو خاطرت چنین آشفت

می‌بریدند کوه صحرا را / پرس پرسان دیار ربّا را

تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند

کردشان شاد و خرم استقبال / بکسان گفت تا باستعجال

فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب برافکندند

هر کسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما

گفت نیست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت

با عیینه که فخر انصار است / نیک کردار و راست گفتار است

گو بهر سلک اتصال شود / رازدار شب وصال شود

گفت تدبیر کار و بار او راست / و اندرین کار اختیار او راست

با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشوره کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت و ز زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست

چون درآمد بخانه ریّا گفت / گرچه رو خاطرت چنین آشفت

گفت از آن رو که جمع از انصار / بهوایت کشیده‌اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو / یک زبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار / خواسته است از خدای استغفار

از برای چه دوستدار منند / وز هوای که خواستگار منند

گفت بهر یگانهٔ ز کرام / عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده‌ام خبرش / نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کوشد / وز جفای زمانه نخروشد

هرچه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد

پدرش گفت میخورم سوگند / بخدایی که نبودش مانند

که ترا هیچگه بوی ندهم / نقد وصلت بدامنش ننهم

واقفم از فسانهٔ تو و او / وانچه بوده میانهٔ تو و او

گفت با وی ترا چه بازارست   که ازان خاطر تو دربارست
نه خیالی ز روی من دیدست   نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت   باجابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند   در زمان و زمین امینانند
بر مقالات شان مکن دو پشت   ردّ ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر   گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد   رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب   کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان   گفت کای زهرهٔ وفا کیشان
کرد ردّ یا قبول این پیوند   لیک او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید   تا سر او باز فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز   نیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه بدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت این منم اینک   هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار   که بنا قبل آن رسد بهزار
بعد ازان بند ده هزار درم   سیم خالص نه بیش ازان و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن   صد دیگر ازان فزون بثمن
نافها مشک و طبلها عنبر   عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر   زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند   مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را   شاد کردند آن جگرخون را
دو اسیر کمند یکدیگر   چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم   لب بلب کامران شدند از هم
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند   همچو گل صبحگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار   شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا چهل روز کار ایشان این بود   حاصل روزگارشان این بود

فرستادن بدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عتبه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور   حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را   ماه شهر و غزال صحرا را

بعروسی سوی مدینه بردند / وز غریبی سوی وطن بسپردند
بهر وی خویش عماری برساخت / برگ گل را از غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس / جمله بادر بجنس جنس شناس
باد و صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریا / شاد و خرم شدند ره پیما
معمر با جماعتی انصار / نیز با کار خویش شکر گذار
کرد و عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز هم رهانیدند
همه غافل از انکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ / جمع از ره زنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان و قحط سالی جوع / صیدشان صبح و شکارشان یربوع
عیش شبدیزشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو دران قوم پاک دین کردند

چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران دران مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون سگانشان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / دل آن قوم را چو دید فرار
یک نامقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تنش فتادش چاک / مهربان کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید / مو کنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
کشته از چشمسار سینه تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره گلگون جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل درد ناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیدم از غمزی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده

این بگفت و زجان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زنده کی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی
دیدن بر خطهاء زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر با هفت / بسر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدا بر آن دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک مرد و انده مند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز روی شان اثری / سرخ از چشم خون فشان خبری
با کسی گفت زان زمین بشگفت / چه درختیست این بحسرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق / رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه از خاک آن دو تن عجبست / بر وی از شرح حالشان رقبست
زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم خواند
جایشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ لطیفهٔ معینه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بخاک برده فتاد
زان طرف بانگ آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خامه و جامگی بر اندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفهٔ از بهشت و تحفه بنام
روی او عکس از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خشک لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام / از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند زنا بجنبش وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
که بر آرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاج اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن جهش بروزن گوش / غارت عقل کرد و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که ای خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است خالق و رازق / خبر آنست تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب او و تباع عظام
این صفتهای و حالهای شریف / که در انها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو بینم تنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوش تو شنیدن خبری
تا چو القصه شد غرایم خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان

خریدن تاج تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن منذور را

دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده / بهتر از مدحت ستاینده
بیع او در مزاد افتاده / صد خریدار پیش استاده
تاج از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت فزاد
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویرانگری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود / بغنا و نوا او رود و سرود
لیک می دید از و ربودگی / وندران همدمش فزودگی
تا یکی روز بر گرفت آهنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
گفت ای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دل افکاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / راز دار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من / بکشش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیت زندگیم
بند هر کس مکن به بندگیم

بجمال و جلال تو سوگند
که مرا تا غمت بدام افگند

غم دیگر نیافت ره بدلم
تخم دیگر نرست از آب و گلم

انچنان پر شد از توام رگ و پی
که شود پر سبوی و خم از می

تو کس بی‌کسان و من بیکس
بیکسی را بغور کار برس

از کف این و آن خلاصم کن
بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد و در گریه
خون ز مژگان گشاد در گریه

گشت از چنگ خود کنار گزین
برگرفت از کنار رود بزمین

آنچه بودی چو آرزو پیوست
در کنارش چو آرزو بشکست

تاجو هر که بود با تاج
اندر آن بزم دلگشا حاضر

همه گفتند کش ز زیبا پی
در سر افتاده است سودایی

عشق ماهی چنین رهش زده است
زخم بر جان انگشش زده است

لیک هر چند گفت و گو کردند
وز چپ و راست جست و جو کردند

هیچ روشن نشد که آن مه کیست
وانکه بروی زد از بتان ره کیست

روز و شب یکسان انچنان می‌بود
همدم گریه و فغان می‌بود

نه بشب خواب و نی بروز قرار
نی بلب خنده بر زبان گفتار

از طعام و شراب بست دهان
تا جز از حال او رسید بجان

در پس کار آزمونش کرد
عاقبت حمل بر جنونش کرد

بردنش از قصه چون نگارستان
سوی دیوانگان بمارستان

دل بنا کام بر جفاش نهاد
بند آهن بدست و پاش نهاد

او هم انجا رسید و خون میراند
شعر با حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه میگفت
غزل عاشقانه میگفت

پرسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره بسر حد
تحفه و آگاهی یافتن از حال وی والله اعلم

هم در آن روزها سری سقطی
آن سدید طریق حق نه بطی

یکشبی وقت خویش باز نیافت
لذت سجده نیاز نیافت

قبضی آمد پدیدش اندر دل
بود ادراک سر آن مشکل

بامداد آن قدم بسیر نهاد
روی در بقعهای خیر نهاد

بمزارات اهل حال بگذشت
عقده او بدین گشاد نگشت

گفت ازین درد دل چو بیمارم
سوی بیمارخانه رو آرم

محنت اهل ابتلا بینم
بو که این درد را دوا بینم

چون به بیمارخانه پای نهاد
گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند
دید زیبا کنیزکی در بند

که سرشکی چو ژاله می بارد
بر گل زرد لاله میکارد

دست بر دل ترانه میگوید
غزلی عاشقانه میگوید

شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال
از مقیمان بقعه کرد سؤال

کین پری رو چرا است در زنجیر
بر گرفتند چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه
تحفه است این که گشت دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح
باشد آید مزاج او بصلاح

تحفه آن گفت و گوی را چو شنید
از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشانان
بانگ بر داشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیک هشیارم
آید از طعنهٔ جنون عارم

مست آنم که باده مست از اوست
نعرهٔ رندی می پرست از اوست

شور عشقش ز دست برد ز راه
از همه غافلم وزو آگاه

عاقلم پیش یار و فرزانه
پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و فهم شما زبون منست
کمترین بندهٔ جنون منست

مانده در قید این جنون باشیم
به که دانا و ذو فنون باشیم

شیخ چون گفت گوی تحفه شنید
خاطرش رفت سوی تحفه کشید

سوخت از گفتهٔ دل آویزش
کرد از اشک خود نگوریزش

تحفه چون ز آتش نهانی او
دید از دیده اشکرانی او

گفت این گریه نیست بر صفتش
وای تو چون رسی بمعرفتش

بشناسی چنانچه هست او را
جلوه گر از بلند و پست او را

بعد از آن ساعتی ز خویش برفت
برد هستیش ز پیش برفت

چون از آن بیهوشی بهوش آمد
باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر
چیست گفت این سمر بگوی خبر

شیخ گفت ای بدولت ارزانی
لقبت نام من چه می دانی

گفت تا دوست را شناخته ام
با غمش نرد عشق باخته ام

بر دل من ز رازهای جهان
هیچ رازی نمانده است نهان

شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب
کیست معشوق تو بگوی جواب

گفت معشوقم آنکه جانم داد
در ستایش گری زبانم داد

بشناسایی خود و بنواخت | ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب | بنشیند دو ره ابرم نه روز و نه شب
بعد ازان شعشعه بزد که مگر | مرغ جانش بلامکان زد پر
باره دیگر بخویش باز آمد | با سخنهای دلنواز آمد
شیخ و نمود کش رها کردند | بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه به بند کرو | هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش | از همه چون روم بخاطر خویش
کان که از عشق سینه ریشم کرد | بندهٔ بند کان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم | رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید که ای گرامی یار | تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون | که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن سوی قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ مر تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند | راز گوی و نو وطن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده | در رهٔ کوی غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد | سوی آن بندهٔ زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد | دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بهمین همت او | سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک | بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حد من نیست | کین کنیزک ز من با او نسبت
پس ازان شیخ رو بتاجر کرد | رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلاه | که شد احوال من فقیر آگاه
نیست در دست آن گدا ای شیخ | که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار | کی بر آید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون | در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم | محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نی | جز و عار اغیو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کریم | ایزد و فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان | خاک ذلت ز چهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار | باربردار مردگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم | سخنی گفته ام و زان خجلم

کار من تنگ شد ز تنگ دلی ... سیم خود رو بهم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای ... قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز ... که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید گرد مقام ... بر درش خواجهٔ و چار غلام
هم بر آستان او ز ده صف ... هر یکی شمع و بدرهٔ در کف
اذن خواهان درآمدند از در ... بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار ... هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند ... بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال ... خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا امشب بخواب نمودند ... صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در تابست ... قیمت تحفه را طلب کارست
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ ... تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه ... رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر ... نیز شد بی توقع حاضر
عرض کردند بدرها بر وی ... گفت من کی فروشم او را کی
قیمتش تحفه نیست از آن افزون ... کش بدیها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم ... تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب ... گر شنیدم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما ... از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه ... میدهم خالصا لوجه الله
غیر از او هرچه دارم از زر و سیم ... بعد از آن هم کنم بتسلیم
همه را میدهم براه خدا ... بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد این سخنان ... دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود ... نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید ... سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال کنون ... هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای ... که خدایم بسست در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید ... از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس ... بوی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه بیرون ... چون پری بست غیب درون

شیخ با این دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند از و نه اثر
همه سه کرده‌اند متفق با هم / روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بمرد و داغ بماند / تن بپوسید استخوان براغ بماند
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت / دیده منقارگاه زاغان ساخت
تا چو شیخ پا بیفشردند / ریگ کوبان بکعبه می بردند
با دل پیچش و درون صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش بگوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ای بشنفت / شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران / زخم تو مرهم دلفگاران
همه که از شوق تست در تب و تاب / تشنه و جز بوصل تو سیراب
همه که زد از محبت تو نفس / هوسش جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد / تا نه بیند ترا نه یار آمد

چون مناجات او بسر بشنید / سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد و کرد سوی جوانی / کاندرین درد یارب افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی / ناشناسی پس از شناسایی
تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشم وی صد هزار قطرهٔ خون / لب وی صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تا یکی / داد یارم بقرب نزدیکی
بر سر پیر تحفتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن شنودبنیم / گفت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت عمر در رو تکا نماز

تحفه گفت اگر آن گدا نمایه / در جهان با من است همسایه
دادش التفا خدا که دیده / دیده و گوش نیز بشنید
شیخ گفتا که آن کریم عماد / که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف نشست / چشم بنهاده هر طرف بنشست
تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا جوار عتب رسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور و گرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

نقل ثابتی فتا ذوالنون / سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بجا نهادم / وندران راز فکر میدارم
ناگه ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش

در پی ناله برگرفتم راه / دیده ام من کنیزکی چون ماه
اندر استان کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای
نیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
بادلی گرم و سینهٔ بریان / گشته از درد یار خویش گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز وجود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم ببامرزم / از گنه گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازین سان مگو بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار تو ام / در همه کار و بار یار تو ام
چه وقوفت بود ز یار بگو / باز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشته ایشان را

نکتهٔ فهم این سخن ار تا — که بخوانی فسوف یأتی الله
هو بقوم یحبهم و یحب — تو به ای حسب گشته محب
اگر او دوست داردت نخست — کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست — خواستگاری نخست از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه — سایه از شخص می برد مایه
با نه شخص است ایستاده بپای — بهر اثبات سایه زار بجای
ما نبودیم و خواست از وی بود — ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف — از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولی — هسته ام مریض در دنیا
چون دوای محب او درد است — با امید شفا نه درخورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا — زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن که ای شیخ — گر نه روشن بود جهان بلی شیخ
بشفا و انکه چو وا نگرید — گر چه مالید چشم هیچ ندید
یار چون رو بجانب او تافت — اثری زو بجز خیال نیافت
گشت حیران که مرغ سان چون رفت — که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام — با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز — کشتهٔ نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده — پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید — وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم — رحمی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار — حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بجلوه گری — من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من — که نکوئیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست — تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن نکو خلق دلیر — وز لب بامش او فکند بزیر
گفت گر مرا بعشق نام برد — در رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز — ورنه از دیده خون فشان شب و روز

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گر نه از وصل بهره ور باشی — باری از هجر نوحه گر باشی

گر نه عشق بو علی دقاق   آن در آیین عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش بر سر   هم مناجات گفت بر سر منبر
کای خداوند آسمان زمین   نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی   قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام   در چندین گزافها زده ام
روز محشر گر سازیم زنده   مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم   کسوهٔ صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم و گر گبرم   نیست از نهی صوفیان صبرم
ور کنم زرکوه و عصابی نه   در بواری دوزخم صبر ده
یا بهر وادی که روی آرم   نوحهٔ جان گداز بردارم
برخود از دردهای گوناگون   ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقربتم فرمان   پرورم جان بنوحهٔ حرمان

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی قدس سره بخواب

هم روی آورند کاخر کار   چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی   شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی   رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای   شب تاریک کاه روز افزای
ز اول بامداد کز بر کوه   سر زدی با هزار عز و شکوه
تا با کنون که کردی از تک و پوی   رو در رود و دیار فرقه روی
تیغ آهیخته ز بر بادیدی   کوههای بلند ببریدی
پس بیابان ژرف پی در پی   که بیک قرص گرم کردی طی
از پس بحرها بزورق زر   برگذشتی ز موج نا شده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر   یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکستهٔ دیدی   وز خود و خلق رستهٔ دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی   یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار   تا شدی آفتاب نا دیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام   همچنان بیقرار و بی آرام
بی قراری عشق بی تمکین   جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جامند   چون بمیرند هم بنا رامند

بر بام بر آمدن وی قدس سره هر آخر روز و با فتاب عتاب کردن

همزوی او رند کز اصحاب ‌‌ ‌ دید شخصیش بعد مرگ بخواب
گریه‌ای شور و بیقراری داشت ‌ ‌ گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا ‌ ‌ که ز حدرون ملالتست ترا
گوئی از حال خود نخورسندی ‌ ‌ که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم ‌ ‌ که بدنیی برد خداوندم
نه پی جاه و مال و رتبه و زر ‌ ‌ نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آن که تا پیوست ‌ ‌ چو عصایی بنا شدم در دست
به همه کویها برآرم سر ‌ ‌ یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را کنم آواز ‌ ‌ کای بی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی ‌ ‌ بنگر از چه بارحی ما بنی
جای انفاس عمر مغتنم است ‌ ‌ انقطاع حیات مبدم است
کار امروز را مباش اسیر ‌ ‌ بهر فردا ز خنده بر گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید ‌ ‌ عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست ‌ ‌ موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان ‌ ‌ منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را ببین چه فن است ‌ ‌ سرشکن بیخ کن ثمر فکن است
شاخ پیوند ناشکسته اوست ‌ ‌ بیخ امید ناگسسته اوست
وی فکندست ازین درخت بلند ‌ ‌ میوه نارسیده فرزند
چند گردون بخوان قوه فخر ‌ ‌ کثمود والذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که باد چه کرد ‌ ‌ با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام ‌ ‌ یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق ‌ ‌ حین تلتف ساقکم بالساق
پیش ازان دم که بر سر بستر ‌ ‌ بپیچدت پایها بپیکد پیکر
پای ازین تنگنای بیرون نه ‌ ‌ رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو ‌ ‌ رخت ازینجا برون نهادن تو
که بری ز غیر حق پیوند ‌ ‌ نهی از بندگیش بر خود بند
لازم مرگ قطع پیوندست ‌ ‌ زانچه اکنون دلت بان بندست
بندها را چه بگسلی امروز ‌ ‌ بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ ‌ ‌ نخوری زخم نیش پیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مرده بو بکر / رسته از کید و زرق و حیله و مکر
زان چو دیدش نبی که می پیمود / ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / بنگرد مرده روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق / منکرندش ز جهل طعن و نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه / عرق وصل او فراق یعنی چه
بود آیینهٔ تمام صفا / عکس بینندگان درو پیدا
هر که سویش ز نیک و بد میدید / اندرو عکس روی خود میدید
طعنه بر روی زنگیان بر کینه / طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بدسرشتی خویش / جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون در دوزخ / بینیی همچو موری مطبخ
ننمودی به پیش رویش زشت / لاف کافوری از زدی انگشت
چشمها کرده چشمه خانه مغاک / گردکان در گوی فتاده ز خاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان / همچو بر رو نهم دو بادنجان
وهمش در خیال فرزانه / فرجه‌ای در کدوی پر دانه
دید آیینه تیره بر داشت / بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفای آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بدسرشتی زشت / بر ره افکندنت ز زشتی زشت
اگرش چشم تیز بین بودی / گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کی پسندیدی
مرد دانا بهر چه درنگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

گفت خیر البشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای

که بود مومن بلند محل — بمثل راست همچو نحل عسل
مگس شهد چون رود در باغ — دارد از عین طیبات فراغ
همچنین مومنان نیکوکار — از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در رهند نکوند — گل و ریحان و طیبات خورند
شهدها شان گونا گون — از همه زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد — ضد آن هم ضد این آمد
از پی الجنسیت اینست — الطیبات و للطیبین است
هر که بینی ز ناقص و کاهل — بینت الا الجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند — اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو صد راه همقرین یابی — راز برد از و همنشین یابی
وانکه جنسیت نهانی هست — که بظاهر بر آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبهٔ زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطرف باغ قدم — دید زاغ و کبوتری با هم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ — در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس — کین نه بیرون ز حکمتست و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید — الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو — بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک بر شتاب شدند — لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که بهر فرهنگیست — که میان شان مناسبت لنگیست
لنگی پا رساند با همشان — ورنگ و بوی ساخت همدمشان
گر تر از ذوق آن شنو حاجی — که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار — رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش هیچ کسی — بمقام رسیدگان برسی

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن — بی تکلف تشبهی می کن
هر که در زی پاک کیشانست — بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست — گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی — اقتدای طریق مصطفوی
تن با داب او در آوردن — دل به اخلاق او در آوردن
کردن سر بوحدهٔ مطلق — در شهود خدای مستغرق

اگر ایمانه حد خود دانی | جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک | کله لا یجوز آن یترک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورة موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

زال فرعون بود نابهرهٔ | هرزه گو مسخ روی مسخرهٔ
بود بر صورت کلیم الله | گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناسرگی | مثل موسی شدی بمسخرگی
سر به تقلید وی برآوردی | هرچه دیدی ز وی همان کردی
ماتم غرق را چو زد در نیل | جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق | ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار ازین تبه کردار | از همه پیش دیده ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است | که همه مرده اند و وی زنده است
گفت حق کای گزیدهٔ بیچند | ساختی با تو خویش را مانند
هرکه با صورت گزیدهٔ ماست | بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوه خاست | بین که چون غرق گاه عمر فزاست

آنکه از محض دوستی خیزد | کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بهمین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر | نبود از نصف اولین کمتر
کلک خامه ز جنبش بپیوست | چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز | سازدم کلک عزیمت تیز
دهم از سر خراش آن خامه | برسانم بمقطع این نامه
ورنه آید اگر خاطر صافیست | این قدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی دبیر چرخ برین | در رقم کردن حروف و سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید | خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

م

سلسلة الذهب II

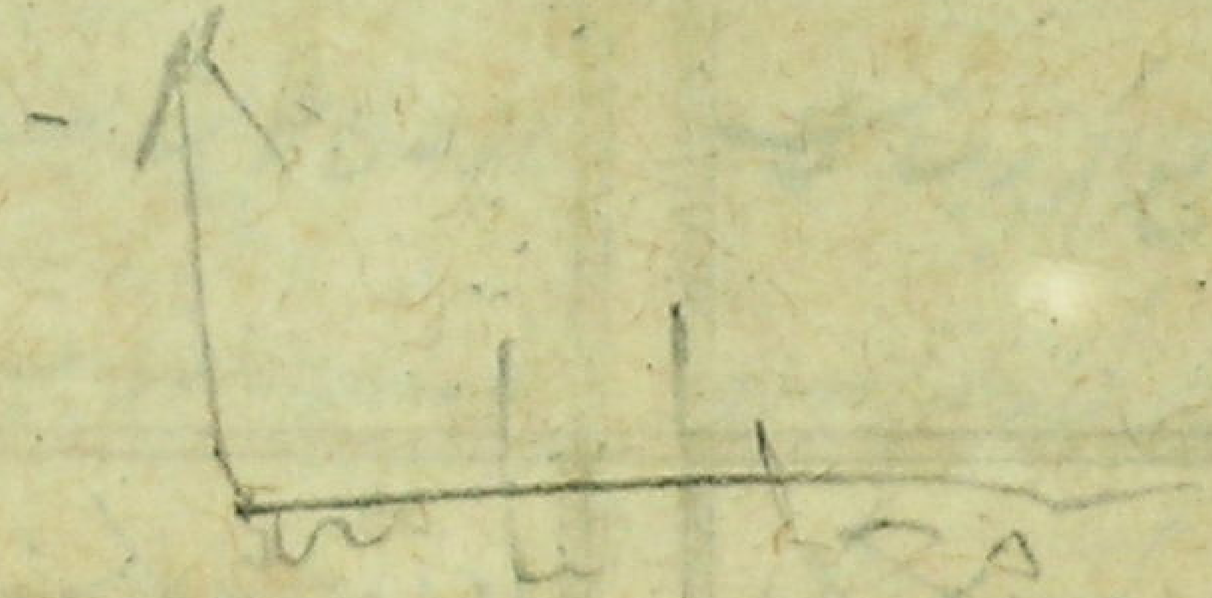

حمد ایزد نه کار تست ای دل — هرچه کار تو با رست ای دل

نیست طاعت بعاجزی خم ده — واعترف بالقصور عن حمده

وتوسل بافضل الصلوات — وتقرب باصلح الدعوات

بنبی الهدی واحبابه — وارثی علمه وآدابه

این معدلت نامه ایست متحف بسلاطین که سلاله طین فطرة آمیند ولهوی را که آخران فناست وآن شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده وصورة عاقبة ازان بلارا عاقبة خیر ایشان کرده وحرف خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزکار ایشان باد دوام بقا هم دوام منبع اجابت شکار ایشان باد

بعد حمد حق و درود نبی — نیست پوشیده بر ذکی و غبی

که ظلال الله اند پادشهان — راحت رنج دیدگان جهان

سایه بان ساخته ز چتر سیاه — ز آفتاب حوادثند پناه

قیدر شان مختصر به بینش سطر — ظلش از نور مهر شامل تر

ملک را جمع اگر پریشانیست — اثر عدل و ظلم ایشانیست

عدل ایشان کند بدانش وداد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان کمین نوی و کهن — خلق را بر کند زبیخ و زبن

ملک کشتیست وعدل ابر بر او — ملک داد خدا بعدل نشناب

تخم کشتی و آب یاری کوش — دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نباید کار

هم سپاهی زشانه کردد شاد — هم رعیت از و شود آباد

هم خلایق رهند زمحنت و بیم — هم خزاین شود پر از زر و سیم

دشمنان کردن نیاز نهند — شیوهٔ انقیاد و ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند بادی درجه مقام است در حد صلح یا معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشروان — قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند بسزد — تا ز خامی خیال کج نپزد

چون فرستاده از خرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که بیخ راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
و پدشاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور / عالمی زیرک و خردپرور
نکتها گران بهای سفت / هر یکی را جدا جدا میگفت
که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود / ور لگدکوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعمت خوبی نهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش درم مکنید
قوة جان و تن ز دهقانست / قوة روح و روان ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تا جوی لشکر شما / در تردد ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بقهر مکشایید
مستانید ازو فزون از باج / تا جگیری کنید نی تاراج
تاجران مهیبان اخبارند / از بد و نیکتان خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد / تا کند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اندیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب و اینان بخیر و شر مبرید / سلک ایشان زیکدگر مبرید
نرخها را نهید میزانی / خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای / که نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل بسیار / ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید / خانهٔ بیوگان ببند آیید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوهٔ خلق را سماط نهید / عشرة و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ / به نوای نی و نوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بکشایند / از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم / پر تهی کیسکان به بذل درم

همه زمان شرح آن کرم مدید / منت بذل آن درم منضید

که ز منت کرم شود مفقود / در عداد سنم شود معدود

نیست منت شعار نفس کریم / باشد از مقتضای طبع لئیم

قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه از آن شگفت را دریافت / پرده در رقع آن شگفت شکافت

گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما

گر نه بر خلق مهربان باشیم / تا بیان خدا چسان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم از وی شنید

گفت لطفی که شاه شاهان است / سرور تاج ملک خواهان است

رمه ماییم او شبان همه / در بدر رنگ پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوئی جناب خداوندگاری چنان بلندست که مادام
که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قیصر و کنگرهٔ ایوان نوشروان
نهاد و سر او بآن نرسید لاجرم اینهای زبر کرده و سر به آن

درآورده همواره رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد
و آفتاب سلطنتش تابنده باد

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی

نیست بر پشت شاه و شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه نشان

حبط العز و العلی سلطان / با یزید ایلدرم شه دوران

منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین از و گلشن / چشم یونانیان از و روشن

کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایجانی

رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش بفکرهٔ صافی / در کلام خدای وصافی

در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون

نه محیطی ز شرح او جسته / نه قلیدس ز قدح او رسته

در خیالات هیئات افلاک / طبع او در رعایت ادراک

مطلبش در مواقف ناید — مطلع در مقاصد نجاید
لفظ خطش مطالع انوار — نظم و نثرش طوالع اسرار
هستش ازین گر بعرض راندی حرف — از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویهش شدی بز اخفش — ریش جنبان از آن فواید خوش
خط خود چون ز علم بر گیرد — سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد — بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست — گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمهٔ ظلالهٔ دور — عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهاء چون خونخوارست — کشته رون مخالفان غارست
بلکه آن اژدها که چون هر دم — چون کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جره باز تیز پرست — که بر آن راستانه ظفرست
بر صف خصم چون گذار کند — مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود ز مسند جاه — کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد — ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود — گرگ با میش نرم خوی شود

بگذرد از شکار رنگ پلنگ — یا دو رنگی شود با و یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش — گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند — تا برو خواب را بشوراند
یوز خوف سیاسته شه را — بدرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی — خاک آید به پوستین دوزی
بیتهو ایمن ز باز چون دراج — که کند نقد عمرشان تاراج
بیم از آن ایمنی شود شیری — سر زند قهقههٔ ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم — چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی — پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد — آب دریا که بی کران آمد
که شمردان بسنجه و انگشت — تا که بنمود آن بمکیل مشت
بسط کرده بساط و فضل و کرم — طی شده با نه نامهٔ حاتم
هر گدای ز جود او مغنیست — پیش او ذکر مغنی بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه — ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور نه بخشد اداء احسان را — نیکی دفعه حاصل کان را

بحر پر شور کرده در عمان
گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را بقعر داده مقر
زیر و بالای او همه از خطر

زان هراسان که چون ز هم بکفش
دهد از تاج خویشتن صدفش

بلکه بر فرق هر گدا ریزد
همچو باران که بر گیا ریزد

جامیا تا کی این سخن رانی
در مدیح جناب سلطانی

تو که باشی که مدح او گویی
کام خاطر ز مدح او جویی

از ثنا و مدیح دست بدار
بدعای صحیح دست برآر

کای خداوند کردگار کریم
ایزد فرد و پادشاه قدیم

نه فلک نقطهٔ ز پرکارت
هفت دریا نمی ز ادرارت

مدت صنع تو چه لمح بصر
بل کزان نیز اقرب اقصر

می نگویم که این و آنش ده
گویم آنش بده که آنش به

هر چه دانی سعادت دو سرا
در توفیق آن بر او بگشا

از دوامست ادهم مشتق
آستانست بس لطیف الحق

از زبان مسبحان سپهر
نیک خواهان جاهش از سر مهر

در دم کوس او چه صبح و چه شام
هست تکرار اسم او بدوام

بغداد از او قرین بادا
همه را بر وی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی عجیب است که هر چند سخت آید سست نماید
وظلم دیگران چون منت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست آید سخت نماید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر
خاک پای تو گشته افسر مهر

داد فضل خدایت آن پایه
که شدی حرز خدا را سایه

از تکبر سپهر گردون بشر
سایه را جای بر زمین خوشتر

جای سایه گر آسمان بودی
خلق را کی ز خور امان بودی

هر که را تیغ خور بفرق رسید
سایه او را ز زخم او سپریست

حق نشاندت بتخت داوری
تا کنی پیش تیغها سپری

نه که خود تیغ خون فشان باشی
آفت جان این و آن باشی

عدل را اوج چرخ والا کن
ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ظلم بکن
شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم آن شاخ آورد آن بیخ
بار تغییر و میوهٔ توبیخ

دست ظالم اگر بیاری بست
که نیابد بکار خلق شکست

در جهان شهریار اوست نه تو
صاحب اقتدار اوست نه تو

ره او رنگ خسروی بستش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس شنیدن آسانست / ظلم چون چون دو شد فراوانست

تیر گر یک طرف رسد برگرد / بس بود دفع آن تواند کرد

ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود به پادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیف واگر ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف پادشاه دادن روم که هر کس را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زیردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چو واقف از علوم / کرد تعیین به باج خواهی روم

گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها چو این سؤال از تست / به که گردد جوابش از تو درست

گفت برگو که آری او بنده ست / لیک ازین بندگی نه شرمنده ست

زانکه داده است خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فزونستان دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمه ظلم از و تر او دو بس

رومیان این سخن چو بشنفتند / از تعجب به یکدگر گفتند

که گرو را رسد امید ما / بهره جستن ز باج گیری ما

بر تو از او چو شهریاری نیست / باج او کرد هم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروست و از دال و لام دل جهانیان در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو درآید تا در نغز کاری پیشوایی باشد و در نیکوکاری رهنمایی

اهل عالم نه پی رو خردند / ملکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

ای مباهی به دولت شاهی / وز قوانین ملکه آگاهی

روی در قبلهٔ نجات آور / پی بسر چشمهٔ حیات آور

انچنان زی که زیستن شاید / همه که آن سان زید بیاساید

بپسندد آنکه شرع نپسندد / ملکشان آن وری که او بندد
هرچه جز شرع و دین همه بر زن / دست در دامن پیمبر زن
راستست او خوش آنکه راست شوی / داوری رو براه راست روی
کج روان روی در ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که شاهد نار پستان درخت نار سر از دیوار بر کرده بود گذشت و هیچ کس چشم خیانه بوی باز کرده و نه دست تصرف دراز

در قران عدل پیشه سلطانی / گذر افکند بر دبستانی
بود از آن گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگ رزان
دید یکجا که کرده از دیوار / سر برون از درخت شاخ انار
ور دل خویشتن شمرد آنرا / بر امین خود سپرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه / میرسیدش زپی گروه گروه
روز دیگر که باز گشت از راه / در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر روی انار نابر جای / آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گو ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته / سپهم را بر آن تو داشته
ورنه از ما گروه بس گستاخ / کی بماندی انار نابر شاخ
در زمانی گذشته دهقانی / کاو میداند کرد ویرانی

حکایت پیر دهقان و تخم بر خوشه گندم یافتن و تفحص نمودن پادشاه که این در کدام تاریخ است

ناگهان آنکه زراعت او / بر زمین شد فرو ازین تک و پو
آشکارا شد از زمین یک تخم / پرورش زخوشه گندم
خوشهاء چو دانها گهر / زر گرانش غلاف کرده ززر
دانهاء بزرگ و رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند / شاه آنرا بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان / قصهاء نو و کهن دانان
باز پرسید زین که افزودست / حیرة ما کجا و کی بودست
کهنه پیری که بر حد دویست / دور گردون بنامش سر آست
گفت بود آن بدوره آن سلطان / که دو صاحب چو خود دران دوران

یکی از دیگری زری بخرید / آمد از زر خمی بزرگ پدید

خمی از زر و گوهر آگنده / شد خریده نو فروشنده

که بیا خم خویش گرد آور / بهره برگیر از آن زر و گوهر

هر دو زان گفت و گو بیازردند / داوری پیش پادشا بردند

پادشاه است پیش ازین خبری / کان دو دارند دختر و پسری

داد باهم پیوند هر دو را باهم / کردشان زان زر و گهر خرم

هر دو خصم آمدند باهم راست / وز میان جنگ داوری برخاست

همه گفتا که آن نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر میشد / کشت ما خوشه گهر میشد

ظلم شاهان رخ دگر گشت امروز / هست بر ما بهر از شکر هنوز

که نه در خوشه ملک و در خرمن / گندم ما نمیشود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است
و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که
صاحب عدل علی الدوام بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود
و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در حرکت عدل

آرمیده و جنبش و اضطراب از آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست رو است / دل و جانش بکج روی گرو است

همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را از آن بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خویش / دهدش جایگه به پهلوی خویش

باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز دادخواه ستوه

دادخواهی اگر ز نیک و ولی / نسبت او کند سبک و ولی

نشنود از حدیث او بی سنگ / ور چه گوییش بلند آهنگ

ور جهد از زبانش شرری / که جوابش کند روا نتری

کو درون را چو آب صافی کن / و آتشش را بآن تلافی کن

ور نه ریزد با تش او آب / زان فتد در وی جشر و تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا باور دکه سخنی درشت بر دست
و سلطان محمود را اکرم ساخت و سخنی دیگر نرم کرد اینک
و سپر حد داد خواهی رسانند

پیش سلطان عاقبت محمود
که شه تختگاه غزنین بود

پیره زالی ز خطهٔ باورد
حکم باوردیان به او آورد

که عوانی ز خلعت دین عور
چشم جانش ز نور ایمان کور

به تغلب گرفت باغش را
ساخت جا کلبهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز
که عوان ملک او گذارد باز

لیک آن بدسرشت زشت خصال
تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوزه دگر
سوی غزنین کند هوای سفر

باز پیر عجوزهٔ بی سامان
پر زد از ظلم آن عوان دامان

روی در دار ملک غزنین کرد
شیوهٔ دادخواه آیین کرد

شاه گفتش ببر مثال دگر
گفت نباشد از آن محال گذر

گفت شاها مثال را چکنم
مایهٔ قیل و قال را چکنم

آنکه اول مثال تو نشنید
خواهد آخر مثال تو بدرید

شه شد از حکم طبع سخت سخن
گفت رو از غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صدچاک
که رهی پیر از چه ریزد خاک

خاک بر فرق سلطانی
کش نباشد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه و سلطانش
گوش ننهد کسی به فرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش
شد پشیمان ز سخت گویی خویش

بحلی خواست زو به صد خجلی
داد فرمان ز بعد آن بحلی

که گروهی ز زخم گردن باب
سخت دل چون فرشتگان عذاب

گرم خویی کنند و دمسردی
در حق آن عوان باوردی

همچو زندان کنند بر دارش
بلکه همچون سگان بد بوارش

با چنین خواریش چو خون ریزند
آن مثالش بگردن آویزند

تا که از حکم شاه سر تابد
پس جزاها گزین بتر یابد

چون سیاست بدین قرار گرفت
ظلم جو از میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان کم باد
غیبت او میان مردم باد

چون حرف نخست از ظلم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت بآنست که چون ستمگر به پایان عدم رسد جز الم نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف ما بین است مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود

اشاره بظلم

معدلت شه تا جهان دارا
زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پر آوازه / فضل و جود تو برون ز اندازه

عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن

عدل خواهی که بو مزید شود / ظلم خواهی که ناپدید شود

چون شنود شاه معدلت پیشه / وندران منقبه نیک اندیشه

گوسپه را از ظلم دار نگاه / زانکه ظلم شهست ظلم سیاه

گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخست و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم

گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را برکن از نشیمن بود / تا توانی ز بیخ شاخ آسود

تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود

زجر کم دفع ظلم نتواند / قصد ناقص حرص بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیدادی و ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهن سالی

روزی آمد ز خنجری ستمی / بروی از یکه و لشکری المی

از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه میرسد سنجر / برده از سر کسی بگیسوان بر

بانگ برداشت کای پر نشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار

گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی کنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت

گفت من رنجکش یکی زالم / کمتر از صد باندکی سالم

خفته در خانه‌ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوین نخورد طعام / کرده شیرین دهان ز میوه بنام

با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند

سوی ره جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری

دستم اینک چو پنجهٔ مزدور / ز آبله پر چو خوشهٔ انگور

چون زده دست مزد خود بستدم / سد برار از و بستان سیدم

با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان

یکه و بیدادگر ز لشکر تو / در ره ظلم و عدل یاور تو

بر من خسته غارت آورند … سپهدم را ز زر تهی کردند
هیچکس را چو من طالع بد … بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران … از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت آرایست … در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد واشسته … ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی … که برآورد ز ظلم تو نفسی
چون همه ید اشود سوالی مفت … چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبوده تبارک سرتاج … زر تو و تو را اجل کند تاراج
یک امروز این سرور که چه … در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کنند … از جهان پنج عافیت ببرند
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند … سایهٔ ظلم در جهان افکند
خلقی از تاب مهدی ما به … با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین کرده در جهان خویش … کام زن در ره ضلال خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ … میوهٔ عیش میخوری زین باغ
میوگان در فغان ز میوه بری … تو گشاده دهان به میوه خوری

پیش از آن کت اجل دهان بندد … خصم از رشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان … بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست … صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست … گفت با او که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ما … تف برین زشتی و تباهی ما
شرم مان باد ازین جهان خواری … شرم مان باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد … ما خوش آباد و ملک ما آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را … وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند … تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد … از زر و قلب زر توانا کرد
داد بازش ز یک زرش معمور … تا از آن کودکان خورند انگور
گردش از عدل او چو خوشنود … در جهان تا که بود از او خشنود

بجواب دیدن عبدالله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را
و خبر دادن از مناقشهٔ وی در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال … عمر را پس از دوازده سال

گفت با بانو اچه کار افتاد   که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز   حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم   دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد   در پلی سخت پست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من   صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل   داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای   رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر   که شد اندر جهان بعدل سمر
نامش از عدل چون مکمّل شد   کسر دیوی بفتح مبدل شد
لشکریش آن زکسر پشت نداد   شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون همی گشت   بنگر تا چه معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست   نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد   حال فردای او چنان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظلم انداخت و از پرتو آن عالم روشن ساخت

خسرو جنگ غازیان غازان   بر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار   در رهش بر دهی فتاد گذار
با تعدی گرفت ناسره‌ای   از فقیری زکاه توبره‌ای
خواست از وی فقیر دهقان داد   بسیاستگریش فرمان داد
گفت با شه وزیر روز اندوز   بهر ظلمی هزار عدل آموز
گاه شهنشه برای مشتی کاه   بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون   گر بریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد   جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور   بدوی آرد برای گندم زور
ور رهد از سیاست گندم   طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه   بایدش ز آب گشت مردانه
گر ز در خانه چون ببام رسد   کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا به بالای خرمنش سازند   واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد اندران خرمن   شد جهان از فروغ او روشن

ظلمت ظلم از جهان برخاست
جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل سر بر زد
سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس در نیاید و بریدن گوش آن کس که آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام
دل بعدلش گرفته بود آرام

چون برون آمدی ز شهر سپاه
این منادی زدی بهر سر راه

که عنان برکف هوس منهید
پای در کشت زار کس منهید

فی المثل هر که خوشه‌ای شکند
برکاهی ز خرمنی بکند

خرمنش از برق تیغ شور زندش
همچو خوشه به تیر دو زندش

از قضا آنکه نایب پسرش
بودی او را همی بجنید و سرش

روزی از همرهی سلطان ماند
اسب در کشت زار دهقان راند

زین خیانت بشاه چون برسید
بسیاست گرفت گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر ما نیست
بمنادی ماش بر و اینست

بهر عبرت گرفتن دگر مه
گوش اگر سوش نباشد به

بعد از آن گفت تا کشند رخسان
بسر او غرامت دهقان

همچنین از سپاه او دگری
پیش شاه و سپاه معتبری

به کنار رزی گذر میکرد
به تماشای رز نظر میکرد

تا که از پهلوش چنانچه جست
خوشهٔ غوره را ز تاک شکست

صاحب باغ برگرفت فغان
که برافتاده از تو کیش مغان

اصل دین مغان کم آزاریست
جستی آزار من چه دینداریست

میروم ای بدین خود دو دله
تا کنم از تو پیش شاه گله

زو سپاهی چو نام شه بشنید
زهرهٔ او ز بیم شه بدرید

کمری داشت بر میان از زر
کردش آویزه خوشه‌ها یکسر

دست زد و آن کمر روان بگشاد
پیش آن مرد باغبان بنهاد

که به تاوان خوشه که شکست
بین که دادم چو خوشه‌هات بدست

اگر آن بود خوشهٔ انگور
باشد اینها ز گوهر منثور

رگ جانم ز تن گسسته مگیر
خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و به ناشنیدن آواز داد خواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد

خسروی را که بود صاحب هوش
بسته شد از سماع روزن گوش

نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
حرج بی قیاس ظاهر کرد / فرج بیشمار پیش آورد
یک خدائی بفضل و علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده حسن یک کمست ترا / دل چه وابستهٔ غمست ترا
این همه سوز و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن کزانت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آواران / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس ز صدق نور فروغ / بسته شو گوش ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت گوی بیرونی باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / ور تو روشن ضمیر دانش کش
زمرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید
نه نوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نالهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
برد بر بارگاه یا بر راه / داد خواهد زمن به ناله و آه

بنهم گوش خود بغز بادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد ز نفیر محتاجی / دیده زاهدان دهد تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز / نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که به پیرایهٔ طبع و کام نفس گرفتار است دون پایهٔ سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را از و شکست بود
صولت ملکی و عفت دین / دامن از کار ملک کوته چین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفرست / کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالاش رمح نیزه گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را برو ز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر

الله الله که راست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صدکس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید
شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی

حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و ز بدی بریدن و به نیکی پیوستن

شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / برگذشتی ز هر در خانه
هرکجا یافتی سخن کوتهی / که درو بودی از خود بویی
دل بسودای او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که پناهی شعار او چیست / حال او چیست کار او چیست
روزگارش بظلم میگذرد / یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولاء او چه بیند / دشمنان از بلاء او چه بیند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که بجستی وران ازان خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو دران کوشد / کس نخنند بمفت و بفروشد
رسم نقصان ازان براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نفسشان فایح
همه در صورة و صفة یک رنگ / همه در علم و معرفة هم سنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همة بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتها ز گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند پس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکو خواهیست
همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست
با زمیداردش ازان پرواز / لیک سود العنان طراز
گر رود از سر این خیال او را / نکند نفس پایمال او را
بلکه از بند کینش بشتابد / بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش کردد
همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش این سخن بگذشت
دل خویش از بن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست
کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندک
شدش فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت
شرق و غرب جهان همه بگرفت
محل آخر بملک باقی راند
نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن بادشاه که تا آن کنیزکی که بجهة وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه بد مه کنیزکی زیبا
داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت در دل بسوی او میلی
بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد
رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی در زمین مالید
بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین
بندهٔ حکم تو جهان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر
دست جان هوا پرستم گیر
بیش ازین داشتم دلی ساده
از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بدان شناختمی
کار نیکان بدان نساختمی
دلربایی ببرد آن دلرا
بدو صد غم سپرد آن دلرا
نقش او هم ز لوح دل بتراش
بلکش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را
بعدم باز بر وجودش را
تا به تدبیر ملک پردازم
کار از کار ماند کان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت
خاک محراب که بخون آمیخت
گر به از صاحب دعای قبول
بوجود اجابتست دلیل
بامدادان که پا برخت نهاد
بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار
دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد
سایه بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون
گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست
شاد و خرم بر آن بساط نشست
انچه اسباب کامرانی بود
وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه بر کنار دریا داشت
همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روز آن که وقت شان خوش بود
دل سوی بحرشان عنان کش بود

زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
روز شد زورق از کنار رهٔ شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پروازی / سینه بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موج از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بجست و کنیز را بگذاشت / آشناوره بسوی شط برداشت
چون از ان لجه بر کنار رسید / از پی زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با جابت قرین دعاء شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش بتراش

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

غضب آمد خراش گر خواره / اره است آن بلی ولی دو سره
نا خراشیده خاطر تو کسست / کی بود دل خراشی از تو درست
زاتشت کز غضب برافروزی / اول خان و مان خود سوزی
آنچه پیرامن کناره رسد / زاتشت دود یا شراره رسد
اصل آن دولت فروخته است / که از ان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بران آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / این سگی و ددی ز پنجه ددیست
هر که از خود ددی یابد / که دران تن دهد که دد باشد
پیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / الحذر زان شد بلاء بزرگ
سوی آزارشان جز آهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
ز آدمی زاده چون کسی رنجه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا / نه ز وسواس نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشمت / وز دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشمست عین تحسین است / وز دو را آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست / با نشر بود کاهش خرد ست
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه
و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان هم بر
دید قومی گرفته پیش بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور با آهنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پست بر زمین باشد

حکایت پادشاه از استیلاء صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه کردن حکیم او را

بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نه لغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیک خواه باید خواه / از همه کس بدست وز شاه
خشم کامد ز شه کساند ابیش / الحیان خشم باید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست با دشنام / خشم این ریخ خاص کشتن عام
خشم آن تو بر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث راخوانا / بر حکیم نکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای ز دانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه پیش منست / زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون گشته شد چه درمانست
بسعه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای — دست از آن چون کشم ز سستی رای
شکر از آنکه پادشاه منم — از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش — دست بر من بکینه خواهی خویش
هر که بر حال وی ببخشایم — گردن او ز بند بگشایم
ور نه بخشم سزایش از تقصیر — چند روزی در آن کشم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار — دل نیازارم از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی — پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخود مقرر کن — رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو — به پند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل به خشنودی — کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش — باز کرده باهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار — برگرفته بخلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخ کرد و عفو کردن آن گستاخ از وی

بشنو این قصه را که نوشروان — روزی از باده خواست نوشین روا

روشن اندیشگان پاک سرشت — ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش — مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر — برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه — حلقه شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد — آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت — همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید — از وی امضای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تبه سیر — چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چه آمد اول کار — از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیزی — بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم — تخت و تاجت به باده آلودم
تا چو در کشتنم گذاری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه — یافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیده مدار — دامن عدل او ز ظلم غبار

شد وا از درون آشفته / گردنی کرده گفتنی گفته

کوتهم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن

شاه گفت این بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب

هرچه بود از نخست ننکات / عذر کار تو خواست کفارت

عقد کردم جنایهٔ تو تمام / شکر این عقد را بگردان جام

پیش سودا بیان تخت جلال / نیست جز تاج خود راس المال

گفتار در فضیلت جود و کرم

گرنه سرمایه تاج جود کند / کی ز سودای خویش سود کند

معنی جود چیست بخشیدن / عادهٔ برق چیست رخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن

پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم

گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان / ما و افسانهٔ جوانمردان

رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک

هرچه داری ببخش و نام برآر / بر نکوئی و نام نیک گذار

زانکه زیر زمردی طارم / نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیب آن باشد / وانچه نی خط دیگران باشد

بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایهٔ معامله و مقابلهٔ حکیم با وی

زد حکیمی بحکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم

چند روزی گذران گذشت حکیم / خواست از زن حساب صرّهٔ سیم

گفت هر جا که سائلی زد بانگ / رفت در کار سائلان یک دانگ

دانگ دیگر بمیهمانان رفت / بر فقیان بهر بابان رفت

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کردم از بهر روز تیرهٔ خویش

گفت دانا بشرع جود و عطا / آنچه گفتی بمن خطاست خطا

هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست / روشنی بخش روز تیرهٔ تست

وانچه از بهر خود نهاد بستی / جای در جیب و کیسه دادستی

حکایهٔ اطلاع نوشیروان بر آن بیوه زن ناتوان که بکوزهٔ نادرست زوی مینشست

زان شنود کار وارنی برواج / یا کند دست حادثی تاراج

کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی به بام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه
پیرزال فقیر و بی مایه

قامتی کوژ و کوزهٔ در دست
چون وی از روزگار دیده شکست

نه ورا نایژه نه دسته بجا
نه نهی کابستد بران بر پا

خواست تا حیلهٔ برانگیزد
کآبی از انجا بروی خود ریزد

کوزه زان حیلها که می انگیخت
می فتاد آب بر زمین می ریخت

چشم نوشیروان چو آن را دید
از مژه اشک مرحمت بارید

گفت با خود که وای بر ما باد
خشم خلق و خدای بر ما باد

که به پهلوی ما فقیری را
عمر بگذشت کهنه پیری را

نبود کوزهٔ بدست درست
که بآن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش
به بر او فرستد از بر خویش

باز گفتا مباد کو داند
کش چنان دیدم و خجل ماند

بتغییر آن کرد خود دیگر
کرد قسمت چل آفتابهٔ زر

هدیه زن گشت بهره مند از وی
کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایة سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد
که در جود بر زمانه گشاد

کف او بود همچو ابر بهار
بر جهان در فشان و گوهر بار

داشت آماده شاه فرزانه
خاصه از بهر دی یکی خانه

خانهٔ از زمردش سقلاط
چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب
پر فروزنده لعلها خوش آب

هر که نی دست و پا بآن بودی
منقل آتشش گمان بردی

روزی از ره یکی غریب رسید
که جهان همچو او غریب ندید

بود آسیب دیده دی خورده
سوی آن برد دست افسرده

اهل مجلس چو از وی این دیدند
همچو گل از شگفت خندیدند

او ازان کار خود سر افکنده
نرگس آسا بماند شرمنده

روز دیگر چو بامداد پگاه
آمد از لطف گفت با او شاه

زدی امروز سوی ما باری
زود تر گام سعی گفت آری

شب ز سرما ستمکش آمده ام
بامدادان بآتش آمده ام

تا مگر اخگری ببینم و زم
خانهٔ خود بآن بر افروزم

شه چو از فاضل آن لطیفه شنید
لعل و منقل همه باو بخشید

گفت اینها بخانهٔ خود بر
دامن خویشتن بران گستر

تا چو بی سرمایه‌ای شود کاری — همچو دی زانفس نبازاری

حکایت حاتم و آن بند از پای اسیر برکشادن و در پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافله‌ای — دید اسیری بپای سلسله‌ای
پیش آمد اسیر لب بگشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست — بر وی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد — بند او را به پای خویش نهاد
ساخته زان بند سخت آزادش — اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش — چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزانهٔ شاه — تا کند دست شاه از آن کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی — نیست لایق به منصب شاهی
دل شه گر خزینه‌اش هوس است — دولت شاه همینش خزینه بس است
تا بود شاه بخل و پیچ — زانچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند از آن معاذ الله — که تواند خزینه داشت نگاه
که بجز مار آن بری ز دندان — هست دندان شکن برارشندان
فی المثل گر فشاندش مرهم — زان نریزد بغیر نیش ستم
بخل کلیست نوش او همه نیش — جگر خستگان ز نیشش ریش
که ببالا بدت نشهد انگشت — سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بد ور بخیل مرد — به عزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار — آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش — که بود فخر و عار از آنان خوش
نه برابروی آن گروه گره — نه بر از رنگ رویشان چو زره
بد مهند ور شرم دادهٔ خویش — از فقیران سر افکند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه — از لئیمی کند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کند — گردنت را بزیر بار کند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شده به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه چنی
وصف او کرد یا رسول کسی — زد ز اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه میدارد　　همه شب جز نماز نگذارد
یک از جود دست او بستست　　رگ جانش به بخل پیوستست
وز بخیلی بخود ویش بسته　　دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخرها پستست　　هر کجا جود عیبها هستست

قصهٔ پسری برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری　　بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی از بخشش پدران　　نوحه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند　　وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم سیمی　　دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهرهٔ چشم　　لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بباد در قولنج　　گرچه جانش بر آمدی از رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل　　که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ازو بفدیهٔ جان　　جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر　　بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بموی نزدیک　　چون میان بتان همه باریک
بود از بس گرسنگی خورده　　چون خیالی نه زنده نه مرده
جامهٔ در برش سراسر چاک　　در حریمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید　　چند از خوان خواجه این پرسید
کرد خوان صحن و کاسه اش بی آش　　هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
مگس از آتش او شود محروم　　گر نهد بیضهٔ درو چو طوم
نیم شب خوان کشند بخانه و بس　　گر نه بیضه است آن زمان ز مگس
بعد از آن سوی جامه اش بنگریست　　گفت در جامه چاک این همه چیست
گرچه در خوردنی نه فیروز　　باری این چاکهای جامه بدوز
گفت پر سوزنی ندارم دست　　که توان خرقه را بهم پیوست
خواجه ام را ز بصره تا بغداد　　گر بود پر ز سوزن پولاد
پس ز کنعان بیاید اسرائیل　　همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو　　چند روز او فتند در تک و دو
تا بآن حسب و جوی پی در پی　　سوزنی عاریه کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک　　آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه　　نکندشان دستان از آن وایه

بفسرد از نسیم آن عرزن / که نشود و نسوده ناگه ان سوزن

گیرد اش لایزال تب لرزه / زان تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را نیاز دو کس بود یکی عالمی که کار دین او بسازد و وزیری که کار دنیاء وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدولت و فر

آن یکی کار دین او سازد / وان دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز / گر کند کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل بعلم و علب / شجر طیبش رسیده لقب

اصلها ثابت بقوة دین / فرعها فی السماء بنور یقین

بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بد فرمای

بتر ناکشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد

شاه کز فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون

خواد در خلاب بگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد

در همه راز تا بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم

قدم اندر ره هوس نزنند / جز برای خدا نفس نزنند

هرچه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم برد از آن / بنشیند بعز بنان بازان

بجوش آمد زبان گشاده کند / بد بهر ذره فتاده کند

دور باشند فغانشان ز وبال / پاک سازد حرامشان ز حلال

شکم حرص و معدهٔ آزش / ناورد از حرامها بازش

هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور

مگس است او و این عوانان سگ / خون سگ چون غذاش اندر رگ

که از شوک هر هوا و هوش / سگ ز تغلیب هر که رود بس

سگ مگس هیچ گاه کس نشود / قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایة امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود در الشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم او چه بزم و چه رزم

در پی کامها چه صبح و چه شام / الشریعه بروی همی زد گام

چار زن داشت لیک چون نکاح / زن فزون از چهار نیست مباح

هر کجا دختر مسلمانی … پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی … چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندیش تا که بخون … وار ربیدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی … بحرم داروی ببردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط … گستریدی ببزم گاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی … لغزها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان … بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده … که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام … حیلهاء ائمهٔ ایام
کرد کار الحق صاحب شرع … که بلندست از و مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله گران … بردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را به فتح افتاد … ره بدار الخلافهٔ بغداد
طلبد ایشان بمحتسب والی … گفت با منزلی کند خالی
گفت خود ابا این قیام کنم … منزل نیکشان مقام کنم

بامداد آن کسی فرستادند … وان سخن را بیاد او دادند
گفت دی گو که محتسب امروز … مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجا یند … جز به پیمانه می نپیمایند
رفته هوشی و خود بیاد او بجا آ … تا ید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر … که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست است … همچو پیمانه رفته از دست است
وز سیم روز آمد از وی خط … که بعذرم نشسته بر لب شط
اینک آمد ز موصل آب تاب … کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه … میدهم عهد اهل میخانه
که بمی غیدمی نیامیزند … از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم … بهر منزل بهر طرف سازم
بو که پیدا کنم بنام شما … منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات … قال یا کلب کل آن آت
لعنت حق باحتسابت باد … بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سر نوشت تو نیست … هیچ منکر چو روی زشت تو نیست

هرکجا باشی امیر و ناسپهی
نکنند کار جز بکام راهی

شهر بغداد دلکشا جاییست
در میانش چو دجله دریاییست

زیر خاکش بود بهشت نمای
از مزارات اولیاء خدای

روی شهرش ز چون تو بی‌دینان
فسق کاران و فاسق آیینان

جای اصحاب تعوذ است همه
رفض و الحاد زنده است همه

دارم از دور آسمان گله
که چرا از نزول زلزله

مردگان را نیاورد بیرون
زندگان را نیفکند بدرون

تا شود ظاهرش چو علیین
باطن او فرو نوار سجین

پاک دینان درو بیاسایند
کوکبیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه پادشاهان را از دانشمندان خوب گفتار نیک کردار تا چاره نیست از وزیری مشیر برعایه عباد و عنایه بر کافه برایا تا کنونست

شاه را آنچنان که نیست گزیر
از فقیهی برای شرع منیر

از وزیران چنان گزیرش نیست
هر کسی لیک دلپذیرش نیست

بو وزیری کسی بود در خور
که همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری
نیک کردار و راست گفتاری

دلش از حال دیو بود آگاه
دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری
با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد
خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر
سر این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بارکش است
خاطر او بزیر بار خوشست

میکشد بار خلق بر در شاه
میشود شان بظلم شاه پناه

میکشد بار شه بضبط امور
تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نکند تیره عالم از بوره
نفکند تخم سعی در شوره

از کفایتگری به هیچ بشر
بدکفایتگران به بند در

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و ازوی مال خطیر مانده و جز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بروی

ابن عباد آن بری ز عناد
یار عباد و سازگار عباد

نام او زیب نامهٔ کرم است
هیچ اوی درین زمانه کم است

سوی او ساعی زخبث سرشت
به سعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن بجال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون

وارث ملک او زناکس وکش / طفلکی چو خود سال ماند و بس

غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هرچه هست برباید

باشد او نیز کاش نپسند / یا برین دوک رشته نتنید

آن کریم زمانه خامه کشید / وین چو خوفش به پشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید / باد مغفور برحمت جاوید

طفلش ایمن ز خار و آفت زمن / باد پرورده نبات حسن

مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایه کرد / بهر مادعوی کفایه کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درج / ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحتی منع از فضیحت و ملامت مفضی ببلا مه

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را

تو سرا چون ز جنس آدمیی / یا ملک در مقام محرمی

گر قلم میزنی بدین سان زن / گوهر مکرمت ازین کان زن

ورنه بشکن قلم که از مشتت / باد با او فکنده انگشتت

روی بزم و دل درشت که چه / یادفش زمانه مشت که چه

چند بر جاه و مال لرزیدن / چند و زر و وبال ورزیدن

قصه ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی

هیچ ازان اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی

پیش ازان دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری

آدمی گرد از سگی باز آی / با صفات فرشته دم ساز آی

ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جاه را مهی ماهی

نوجوانی بکام رسیده مهی / بود کارش بغور کار رسی

ملکی از شام تا خراسان داشت / در پناهش دل هراسان داشت

پشت ظلم آوران شکست ازوی / صیت نوشیروان نشست ازوی

روزی آمد بخطه شیراز / رقعه بر پا ز اهل نیاز

که فلان ظالم و ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه

میزند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای

سوی تیر نیز خواند آن سگ را / یعنی آن بدنهاد بدرگ را

آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بود این همه با من

کندرین قصه چون سخن راندی / آن عوان را بنام من خواندی

شاه بس القصه پیش خویش خواند / رقعه سر تا بپای بروی خواند

گرچه انکار کرد اول کار / کرد آخر بآنچه بود اقرار

شاه حاج کمان نهاد بدست / ناوک جان فشان گشاد در شست

هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را

آنی آن تیر ازو چو کرد گذر / شد گشاده برو دو چشم دگر

تا بآنها سزای خود بیند / کار بد را جزای خود بیند

حیف از آن دست و شست و تیر و کمان / که چنان شه ز جور دور زمان

آنکه بادی بیازی یافت / روی ازین صورت مجازی بتافت

لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مواطن امید و هراس به حکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود

گرچه اول نموده روی اینجاست / جنبش آن ز عالم بالاست

نیست روزی به پیش ما و شبی / کس نباشد بآسمان سببی

بی‌سبب ز آسمان نتابد نور / بی‌سبب بر زمین نجنبد نور

لاجرم نکته‌جوی دانش کیش / چرخ پیمانه فکر دور اندیش

ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک

بیند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نه بیند از دگری

آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون

زاید احکام سعد و نحس شناس / زان بامید جنبد وزین بهراس

آن بهر دولتش نوید آورد / وین خلل در ره امید آورد

بچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند

اختیارات وقتشان در کار / هست در بزم و رزم و گشت و شکار

زانکه آسیب شان فتد بمثل / در همه کار و بار خلق خلل

همه عالم تنند و ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل

تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاحست تن صباح و رواح

ور فسادی بدل رسد ناگاه / بهمه تن فساد یابد راه

ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آرد | صورت بندگی بجای آرد
دل او زین سرا بگرداند | رخش همه بدان سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک | آن فلک بحر فضل و افلاک
موصلی منجمی به نیشابور | بنجوم و اصول آن مشهور
بشب او چون کمان بقبضه سبب | متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری غبار چو زور آورد | روی او در عمارت سور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن جهاد | از نشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت | کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من | با صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه | رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود | صدف بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگاه میداشت | چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر که او بدی | خبری موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را به نامه کردی یاد | خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند | بود خواجه بجان خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید | گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر جان خواجه درهم شد | دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان | شادمان ساخت جان غم زدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت | تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد | ساخت ز آزادنامهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود | وامداران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد | پس کسانرا که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست | دیده بر راه انتظار نشست

تا به تیغ جفا عشق بی باک / لوح جانشان ز حرف ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج طبیب که حفظ صحت برای او منوط است و تدبیر معالجهٔ مرض به تدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگذار / تن بدستش نهاده آلهٔ کار

کارش از بهر راحت دو سرا / یاری خلق و بندگی خدا

شغل اوستاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آله

اول آله درست می باید / تا ازو کارها درست آید

تا قلم را درست دست دبیر / نتراشد بکزلک تدبیر

نزود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش

تا نه کزلک و صنع سکاک / شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بان خراشیدن

همچنین تن که آلهٔ دل هست / کارهای دلش باوست درست

حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلاف افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل

کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم حکمت تحصیل / کرده او را ز آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری رو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و خندان روی

نه بر ابروش چین ز رشک دلی / نه گره بر جبین ز رشک دلی

طلعت او شفای بیماران / خنده‌اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدانرا / منتظر صدر رضای رضوانرا

دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او در پی مسبب الاسباب

شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته بازکی و غبی

که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود / به نصاری گذاشتند و یهود

ساختند این گروه غزّانه — انسا را رهبین بیگانه
که چه بر طب جو بر علمها دگر — نتوان یافت جز بکسب طرف
آن نه چون دیگران درو کاهیست — اصل در روی طبیعت صاحبیست
بس دقایق درو که پیش آید — که بدرس و کتاب بگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی — که خفیات ازو شوند جلی
آن نه معدور سعی انسانیست — بلکه فیضی ز فضل ربانیست

قصهٔ آن طبیب که آفه رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از طبیب سامانی — داشت طبیبی از زمانی
در همه کار ما بد او همدم — در همه راز ما بد او محرم
دادیش در حضور خود بیوست — نبض جملهٔ مخدرات بدست
روزی از کثرت کوی خلق خلاص — بود با او درون بخلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا بی — نامهٔ محرمان از آنجا طی
تا که آمد کنیزکی چون ماه — خوان بکف پیش شاه گشت دو تاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین — رکنت غلطی به پشت او زکمین
الف قامتش چو دال بماند — سجده بیدان و پرسال بماند
گشت چندانکه زور راست نشد — پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم — کای شفا بخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج — وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب — بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید — جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از رهائش گشاد بند ازار — کرد بیرونش از سرین شلوار
غرقه شد از خجالت اندر خوی — خلط بگداخت در مقاصد وی
قامت خود چو سرو بستان راست — کرد از او از زمین برخواست
در طبیبی چو نیک ماهر بود — پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی — دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابو علی سینا صاحب ماخولیا را که طبیب از معالجهٔ وی عاجز مانده بود

بود در عهد بوعلی سینا — آن یکی که اصول طب دانا
زال بود یکی شنوده خصال — شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گاو بود در زه — هیچ گاو بسان من فربه

آتشی بر کرد و هر بیشه زمین　　کرد و ش گنج سیم بی سینه زمین

زرد باشید خلق من ببر پر　　بدکان هر بیسه بر ببر برید

صبح تا شام حال او این بود　　با حریفان مقال او این بود

که کند شش زر و ز و شب انکی　　که چو گاوان بخوردیش یا نکی

که برود بکارد یا خنجر　　بکشنیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا　　خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند　　استعانه به بوعلی بردند

بوعلی گفت قدم نهید از راه　　مژده گویان که بامداد پگاه

میرسد بهر کشتنت بشتاب　　دشنه در دست خواجهٔ قصاب

رفت ازین مژده زو گرانیها　　کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخواست　　شد سوی منزلش که گاو کجاست

آمد و گفت در میان سرای　　که منم گاو هان و هان پیش آی

بوعلی دست و پاش سخت ببست　　کارد بر کارد تیز کرد و نشست

بر و قصاب وار کیف سویش　　دید بیجار بست و پهلویش

گفت کاین گاو لاغرست هنوز　　مصلحت نیست کشتنش امروز

چند روزیش بر علف بندید　　یکنه مانش گرسنه بپسندید

تو چه فربه شود برانم تیغ　　بنود افسوس و رنج او و دریغ

دست و پایش ز بند بگشادند　　خوردنیهاش پیش بنهادند

هرچه دادندش از غذا و دوا　　همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان از آن شود فربه　　شد چو او از خیال گاوی به

شعر چه بود نوای مرغ خرد　　شعر چه بود مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ از و روشن　　که ز گلخن درست یا گلشن

می سراید ز گلشن ملکوت　　میکشد زان جهان قوت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح　　میدهد کام جان و راحت روح

یا نه بر گلخن هوا و هوس　　میزند دم ز دود پاک نفس

سامعان را ز ذکر لابه و لاغ　　تحفهٔ خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش با هم　　این دقیق و لطیف و آن محکم

صیت او راه آسمان گیرد　　نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت باریک ... معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از مروت او بالا ... پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال ... از عقود لآل مالامال
نشو و آب او ز جاب گهر ... بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو این چشمهٔ گل آلوده ... که درو قعر آب ننموده
شعرای درو گهر جستن ... بل گهر دست باید شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک ... ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بکنه درون بر نجائی ... نکنی فهم آن بآسانی

چند اشعار مدح سنج ... برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام ... ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده ... اسمشان زنده است تا بنده
رودکی آنکه در همی سفتی ... مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفری رفت ... نه با این مختصری رفت

حلهٔ نظمهاش همچو درش ... بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند ... بر زمین شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز ... هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام اهل سامانرا ... نیک کاران و نیک نامانرا
زنده از نظم خویش میدارد ... وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک ... گم چو او شد فتاد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود ... گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی زانچه زال سامان برتافت ... او ز محمود پیشتر زان یافت
صلهاش ساز و برگ خشنودی ... صلهٔ کش بپیلهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت ... کاخ اقبال را کتابه نوشت
صورت از دست رفت و دولت ... ماند جاوید آن کتابه بجا

وان معزی که خاص سنجر بود ... در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجری آبدار و پر گوهر ... گوهرش مدح شاه و زین بر ور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز ... کردیش دست شاه گوهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری همچو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بوصفش سفت
گر دل از بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت / وان در از رشتهٔ بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه وارد ز نثر گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم زبکر زنکی / زدن او ز سعد بن زنگی
به ز سعد و سرای و ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / که ز دام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند / زان دو بهرامشاه یاد آرند
گو طنبور آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جابلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال گروه صاعدیان / نیست چیزی بجز سخن عیان

بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس باد نشاد
بزبان انچه مانده زیشانست / چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بس ایوان بر کشیده بچرخ / وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
که برافراختند تاجوران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو در گذرند / جمع آیندگان دران نگرند
یادشان کنند از پس / به تماشا برآورند نفس
چشم پوشیده و حسد پشتی / خیز و چشم گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر / قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز نشانه بدفتر اشعار
وان عمارات راه سد به بن است / وانچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار
تا که از شیوهٔ سخن رانی / نهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری به یک دو بیت گرهی را که از بریدن

زلف ایاز بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عجب سر زلف تابان کاشتن است / چه جای بنم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خوردن است / کاریش سر و هم زبیراستن است

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز / از همه نیکوان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبله جفا کیشان / طاق محراب طاعت اندیشان
چشم شیرگیر آهوی مست / صف شیران از و گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر به یک رنگ
غبغبش بود باد فن بد و نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون بود ازین کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه / ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمال ادب فریفته اش

یک شبی شه به بزم باده نشست / یافت تا شد باده بر وی دست
دست عشقش نیافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
خواست تا بر میان زند تاری / بند از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوه کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه ات باد در جهان ممدود
بیش ازان کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف و هر چه باد اباد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت یک نیمه رنگ نیم شبست / رفته یک نیمه زین شب طربست
سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه فتاد — شاه دست کرم به بدل بگشاد
ریخت چندان در و زر و گوهر — بهر فرمان شتند نیش بر سر
که ز گوهر پیش آن شه و آلا — نتوانست کرد سر بالا
شب بانها با خدا آنجا مد — هر کس از شغل خود بیارآمد
کرد بر شاه روز مستی خواب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست — با نسیم سحر هم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد — روز بد را ز نو یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست — همچو ماتم رسیده کان بنشست
یاد دل خویش برگرفت خروش — که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمرم دراز زلف ایاز — روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم — بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در رگ و کاست — که بجای نشست و گه می خواست
روز بگذشت و او قرار نیافت — هیچ کس ز اهل یار بار نیافت
چو در یار جمله صف بستند — منتظر بهر یار بنشستند
عنصری راشد ندراه همنای — که بر خویش ز ابشاه نمای

بو که این عقده را گشاد دهی — رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری چو دید شاه از دور — گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه ده ساز — که ببینیش شبانه آنجم باز
گفت شاها به باغ ملک تو در — هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی — برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیر آید — جز به پیراستن نیار آید
بکند و بینی هم اندرین معنی — کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش — بو گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد — ساغر فرحی و مادم شد
دست همه به تاج و تخت فشاند — عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند — دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در — ساختش از سه باره گوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان — ماند این شعر در گوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاک و ست — به زفانی اگرچه گنج زرست

مقوله شاعر مادح بخواجه ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح — که بدو ریخت بدر ماهٔ فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد — هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا — زانچه گویی نماند یاد ترا
زان زر که علای از همه عیب — بار ها رنجم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی — زان سخن راه راست میگویی
لیک از آن غافلی که من کردم — که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ بال — در مدیح تو ماهها و سال
تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پر آوازه
زر که داری کابین خدای کراست — که از آن یک درم نمانده بجای
آن رفیق هزار قافله رفت — وین رزاه سگم هم بلا رفت
زان فروز و سخن گذار چراغ — وین بسوزد بر نهد ارد داغ
زان بسر تاج افتخارت ماند — وین بفرقم غبار عارت ماند
هر یکی را ازین چه هست بهین — بادل و تنگی و بتوده کیست بهین
بمجلس آشنا سفله مباد — منت آب و نان او مکشاد
خون دل بو زده بالودن — که ز پالوده اش لب آلودن

جامی از شعر و شاعری باز آی — با خموشی ز شعر و مساز آی
شعر شعر خیال باقی است — هر آن شعر موشکافی است
بعبث شغل موشکافی چند — شعر گویی و شعر بافی چند
گرچه استاد کار گر همه سال — شعر بافی کند بدین منوال
بکند باتو بیش ازین ایام — کت به بافندگی تراز دنام
سلک از نام و ننگ رنگ ترا — گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گنجم چه جای این سخنست — رای دانا و رای این سخنست
کار فرخنده گشته از فرهنگ — کارگر بر او و چه همه ننگ
هست همه چو مغز و کار چو پوست — کار همه بقدر همه اوست
همه مرد چون بلند بود — در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند شاجی — خبر نساج راز نساجی
کارگاه بنز کارخانهٔ خیره — در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته گر طبع نکته دان زاید — هر نشانهان نکته دان شاید
مدح دونان به نغز نغز ساری — خرده دانا بود نگونساری

شیوهٔ مادحی چو گیری پیش   مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافهٔ دور   مدة قطع این سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول   بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم   خوانده از نامهٔ شما مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور   دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکر عیده تحفه یاد کند   بکرامی هدیه شاد کند
چیست آن بدرهٔ زر ناب   وان عطیهٔ هدیهٔ نایاب
بدرهٔ بی‌شمار بدر و رد   اختران بلند قدر و رد
بدر بندوی آفتاب درخش   او نشان طبع را منش بخش
عدد اخترانش بی‌شبهم   از اصول عدد دو از دهم
بر نصاب کواکب مرصود   گر شود کسر وی ز وی معقود
لعبتانند جمله زرد لباس   بدر رویی بشهر روی درهم‌شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه   زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش دود   آتشین داغ هر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید   بنقیدان نیکخواه رسید

کف جود ویش مضاعف ساخت   بحر را شرمسار زان کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذهب است   که ز گنجش رسیده این لقب است
پایه دارد آنچنان عالی   که هلال آیدش بخلخالی
پای همه کشید از آن خلخال   کافسری بایدم گران مثقال
زان رزی کامد از خزانهٔ شاه   با خود آمد قاصدی همراه
تا کنم زان به نیروی امید   افسر سرفرازی جاوید
گرچه آنجا که هست پایهٔ فقر   که مباد از زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود   زانکه آخر فناپذیر بود
لیک از آنجا که تحفهٔ شاه است   بار کردن همو اخو اهست
برق نورش زیت ز آسمان بلند   بر زمین جز دو قدر نژند
قدر او را قیاس نتوان کرد   جز ز شکرش اساس نتوان کرد
با دهانی ز قیل و قال خموش   میکنم از زبان قیل و قال خموش
آن خموشی که گوش جان شنود   بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول   گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت   تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای شه پر باد | و اعیان ز آن تفاخر باد
هر دعا از ابقاء او مضمون | به سعادت سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده | همه مقرون به فتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
2927